ن-۱۰۶۹۳
۱۰۱۵۱

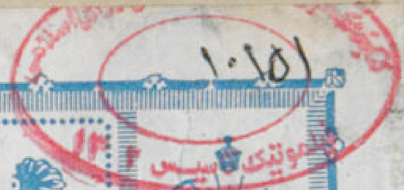
کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب دیوان حافظ شیرازی
مؤلف خواجه شمس الدین محمد حافظ
موضوع
خط مرشد الکاتب الشیرازی تاریخ ۹۴۸ ۱۰۲۰۷۸۴
دارای یک سرلوح

شماره ثبت کتاب
۸۷۱۳۲

۱۰۶۹۳-ن
۱۰۱۵۱



کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب: دیوان حافظ شیرازی
مؤلف: خواجه شمس الدین محمد حافظ
موضوع
خط مرشد الکاتب الشیرازی تاریخ تصنیف ۹۴۸ ۱۲۰۷۸۲
دارای دو سرلوح

شماره ثبت کتاب
۸۷۱۳۲



۱۱ رجب المرجب ۱۲ جناب نواب قمر الدوله حشمت جنگ بهادر دام اقباله العالی گفته
و بر آن فرزند بیان فرموده میر عبد الوحید علیه رحمة الله

عیب

شاه سید علی با سعد ازو
خورشید خاور اسیر ازو
تاریخ

[illegible] سپهر جلیل
مهر جمشید سپهر خطیر
بر تو اند از منت الاعظم

۱۳۷۸۳
۸۷۱۳۲

٢٤٣

غنچه شاخ نشین
زنبق [illegible]
[illegible]

صره زهری
[illegible]

١

بسم الله الرحمن الرحیم



جهان حمد و ثنای بی‌حد و سپاس بی‌قیاس مر حضرت خداوندی را که
جهت عظمت که جمع دیوان حافظان ارزاق بریه را سلطان اراد
ادت بی‌مانندی که رقم نشان الوان سبع طبقات نت نه
ان حکمت اوست حکیمی که طوطی شکر خا ناطقه انسان در
ممی قوات آینه تامل عرایس معانی با دای دلکشی ان بنی
السان لسیح اکویا کرد علیمی که بلبل بستان سرای خوشی نوای
زبان را در قفس تنگ دهان بقوت از دهان در تفم و ترنم
ان فی الشعر لحکمة را اورده ان شده پروری که زبان او در



در و جان بهاده ودر کلام در صدف هر زبان نهاده
جانزار لطف عذب شکر شکن شیرین ودر انشرح نثر و بیان نهاده
در بحر سینه در معانی پرورید ودر کان طبع لعل سخن سنگران نهاده
حضرت رسالت صلی الله و آله و اصحابه وسلم جواهر صلوات
منظوم بی نهایت و زواهر تحیات منثوری غایت نثار
روح پرفتوح وصدر مشروح زبان آوری که منادی
جانفزای انا افصح العرب والعجم بمسامع جامع آدمیان
وعالمیان رسانید واز نسیم نسیم ربیع پرور آن روح القدس
ونفخت فیه من روحی مشام جان ارباب دلان هر دو
جهان را معطر و منور مروح گردانید سر زلف عروسان
سخن را ابیت البیان آیت القرآن منتله وجه حسن
بیان معطر است و گردن و گوش دلها را اندر رواید
جانفزای و غرر فواید معجز نمای اوتیت جوامع الکلم

نقطه گهربار

نطقه گهربار اوراست اغنی جناب رسالت مآب جولهه سورا
ما بیا و دیباجه دفتر سخن مزار انا ساق برهان القرآن ذی
الذکر صاحب دلوان وما علمناه الشعر صدر جریده انبیا وبیت
قصیده اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گنجینه حقایق
اسرار کاینات مجموعه مکارم اخلاق اولیا خاتم خزانه جمع
رسل هادی سبل سلطان جاربالش انوال المصطفا
دستش محیط جود و دستش کیمیای علم نطقش مکان
صدق دلش معدن صفا درود زاکیات و تحیات وافرات
براروح طیبه وانشراح طاهره جماهیر آل واصحاب
وثنا هر رکاب واحباب اوباد که تا سمند جولان
خرام عبارت و رخش تیز گام استعارت را
زین نهاده و در میدان بیان جلوه نموده نه چوگان
فصاحت و بلاغت گوی هنروری وسخن دانی از

سفار خطبا و ادبا و رقایع و ادانا در ربودند تا صدای صیت
بسالت و صدای صوت جلالت بگوش گوش
فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم دادند سنان
لسان تیغ بیان از هیبت جلال و رعب کمال نبوت مانند
سنان هر صف قتال هنگام جنگ و جدال از معارضه و مقابله
الت با جاده عجز و ابتهال از روی قیل و قال گشتند و
مشتوق ورود و ثنا یاد در روح نشان تا روز از شعاع
بود شمس را فروغ بر لعاد ز رشته بلاغت
و جوهر یان روز بازار فضل و فصاحت قیام داران
خط سخن و شهسواران عرصه ذکا و فطن و صاحب کمال
مالک نظم و نثر و مالکان ممالک دانش و غزل
و نیز پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش
سخت قیمتی و با صفاست و کلام منظوم در نقش

عظیم جو و نفیس و گران بهاست و در دکان امکان هیچ متاعی
از و گران مایه‌تر نتوان خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعتی
از و پاره‌فت‌تر نتوان دید و صیرفی خرد در انتقادی عزیزتر
بدست دل نیاید و نقش بند فکرت را صورتی زیباتر
از و در پرده خیال رو نماید و زن مقداران در شاهوار
نداند الا خردمند کامل قدر و اعتبار آن نقد تمام عیار
نشناسد الا صیرفی عاقل و شامل

گر بدی گوهری ورای سخن — ز آسمان آمدی بجای سخن

میدان لا ینقطع السوابق از هان و بزان لا یرفع الا بایدی لعباس
البیان اما نوع اسالیب کلام و تنوع تراکیب تقریر و نظم
بسیار و بیشمار است و تفاوت حالات سخن وران و تغایر
درجات هنروران بحسب مناسب نفوس و طباع و مواقف
رسوم و اوضاع اصلاح و رعایت تعهد و تنقیح و تحسین

و تنوین و افزون مقتضیات تقدم و اعتبار برای کلام فصل و وصل
و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت
و تصریح و ایجاز و اطناب و خواص افادت در هر باب
حلیه‌ای بس بدیع و متکلم علی الحقیقه رعایت این دقیقه
سعید و قد قیل لیس البلاغة ان یطال عنان القلم
ولا یبسط رهان القول و سیادته و انما ان تبلغ امداد
و بالالفاظ و المعانی نشاید ماهر چون نکته این نکته
رسد و بر حلیه این قصه موافق منتهی در خبات — واقف
عبارت او تقاضا کرد و حجاب مقال او طراف بدیه
تا یک بیت از نوباوه نبات قصیده باشد
و یک غزل از وقایع مواقع دیوان کرد نقطه ملکی
انقطاع کرد و رباعی از ربع مسکون خراج ستاند — جهت
واقفیه سنجان که سخن برکشند گنج دو عالم بقلم برکشند

خاصه

خاصه کلیدی که در گنج راست زیر زبان مرد سخن سنج را
مفتتح این کلمات و مخلص این مقدمات ذات ملک صفات
بنده یعنی مولانای اعظم مرحوم سعید شهید مفخر افاضل العلماء استاد
اعاظم نحاریر الادبا معدن اللطائف الروحانیه مخزن العوارف
السبحانیه شمس الملة والدین محمد حافظ نور الله تربته و
رفع فی العالم القدس رتبته که اشعار آبدار او رشک
چشمه حیوان و نبات افکارش غیرت حور و ولدان است
و ابیات دلاویزش فتنه جان حالت و نمایش سحبان نسبت
و نشآت لطف انگیزش مذاق معنی لشنی کرده و دهان
جانرا بخواص منبع معنی ممکن داشته هم اصحاب ظاهر را
ابواب انشاء گشوده و هم ارباب باطن را از مواد
انوار نشانه فتوح و در هر واقعه سخن مناسب حال
گنجینه و برای هر کسی متاعی غریب لطیف گفته و معنی بسیار

و معنی بسیار در الفاظ اندک جمع کرده و انواع ابداع را در رشتهٔ
انشا درج کرده غزلهای جهانگیرش در اندک مدت
بحدود اقالیم ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل
سخنان دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف
عراقین و آذربایجان کشیده و قدمت منسوب
الیه و در بیت المسیح بل سایر الامیال و در
سر الجناب سماع صوفیان با وجد حال بی غزل شورانگیز
گرم نشدی و بزم بادشاهان جاه و جلال بی نقل سخن
ذوق آمیزش زیب و زینت نداشتی بلکه هایهوی
مستان بی ولوله شوق او نبودی و سرودی پرستان بی
غلغله ذوق او رونقی نیافتی چنانکه شاعر گوید

غزلسرای حافظ بدان رسید که چرخ
نوای زهره را بشکست ز بازار

براواد

براد

بداد او غزل در جهان بدان وجه — که هیچ شاعر ازین گونه داد نظم
چو شعر عذب روانش ز بر کنی گویی زهی — هزار رحمت حق بر روان حافظ

لیکن بامحافظت درس قرآن و ملازمت شغل تعلیم سلطان
و کشاف و مفتاح و مطالعه مصباح و تحقیق قوانین ادب
و تحسین دواوین عرب از جمع اشتات غزلیاتش
مانع آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش فارغ گشتی
و مسوده این ورق عفا الله عنه ما سبق در درس
گاه دین پناه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام
الملة والدین عبد الله اعلی الله تعالی شانه درجاته
فی علیین بکرات و مرات چون در بیدا کرده سخنی در
اثنای محاوره گفتی که فواید قواعد را همه در یک
عقد می باید کشید و این غرر را در یک سلک می باید
پیوست تا قلاده جید وجود اهل زمان

وتتمه ونتایج دوران گردد و صاحب اعظم خواجه شمس الدین
محمد حافظ تغمده الله بغفرانه حوالت رفیع و ترفیع آن بنا برروی
روزگار کردی و نقض عهد اهل غدا اوری تا تاریخ سنه
ثلثین وسبعمائه هجریه ودیعت حیات را بموکلان
قضا و قدر سپرد رخت وجود از دهلیز صومعه
بیک اجل بیرون برد و روح پاکش با پاکان عالم
علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن هم جوار
و خانه با کنگره رومانی حور العین گشت تاریخ وفات
خواجه حافظ رحمت الله تعالی بسال صاد و باذ و ثال ابجد ز روز
هجرت میمون محمد بخاک پای او چون برگذشتم

بسوی جنت اعلی روان شد | فرید عهد شمس الدین محمد
نگه کردم صفا و نور مرقد | چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمعی بود از نور تجلی | چو در خاک مصلی ساخت منزل

بجوما

بجو تاریخش از خاک مصلی | سوابق حقوق صحبت و لوازم
عهود محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریض و تخصیص دوستان
با وفا که صحیفه جان از فروغ نور ایشان جمال کرد و لطافت
افضال بخش ترتیب ایشان کمال پذیرد و حامل باعث
بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت
امید بکرم واجب الوجود و مفیض الخیر والجود آنکه قایل
و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و اسباب تنفس
نی اشتغال حیات پاره و عشرت با اندازه کرامت
کرد و عزیزان را الفیض عاجل و عفو کامل در گذرانید انا
سموت و غیرات ز الفضل کامل در گذرانا و انه علی
ذلک قدیر و بالاجابة جدیر سحر دم که صبا بوی

زلف جان گیرد | چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هزار نکهت گل در چمن تتق بندد

افق ز عکس شفق رنگ گلستان کرد | نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
نشسته سپهر چو زرین سپر کشید زرو | به تیغ صبح و عو و افق جهان کرد
بجای کاهکشان شاه باز زرین بال | درین معرکش زنگار آستان کرد
بهارگاه چمن شو که خوش تماشاییست | چو لاله کاسه ز نسرین و ارغوان کرد
چو خشت شهوار فلک گرو دار جام صبوح | که همچو شعله گل نور گلستان کرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز | گهی لب گل و گه زلف ضمران کرد
درار نکهت نازنان و اخلاق دهنوس | خبر ز هر گل نو نقش صد بیان کرد
منش اندر آنکه دم گشت این مبارکدم | که وقت صبح درین تیره خاکدان کرد
چه حالت است که گل در سبحی نماند رو | چه انس است که در مرغ صبحخوان کرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دمید | چه شعله است که در شمع آسمان کرد
چراغ الصمد کلک حیرت شهیر دار سگل | مرا چو نکته تر کار در بیان کرد
ضمیر دل کشتم بکس فراوان به | که روزگار غیور است ناگهان کرد
چو شمع هر که بر آشفت آن ره نشد منزول | البش زمانه چو مقراض در دهان کرد

کجاست ساقی مه روی من که زر مهر | چو نیم مست شوم ساغر گران کرد
بیابی آورد از باره وار لیش جام می | نسیم قوی رخ آن ماه مهربان کرد
نوای مجلس ما سا اگر نشد مضطرب | گهی عراق زند گاه اصفهان کرد
درشته تحقیق سروش عالم غیب | گر روضه گرش نکته تر جهان کرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر | ز فیض خاک درش عمر جاودان کرد
جمال چهره آفاق شیخ ابو اسحاق | که ملک در قدمش جیب گلستان کرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند | نخست پایه او فرق فرقدان کرد
چراغ دیده محمود شه که دشمن را | ز برق تیغ وی آتش به دود مال کرد
تا اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشید | به تیر چرخ ز دجله چون کمال کرد
عروس خاوری از شرم رای انور او | کمال جود تو دارد رای فروان
اما عظم و وقاری که هر بنده است | ز فیض قدر کمر بند تو امان کرد
رسد بچرخ عطارد هزار تحسینی | چو فکر تو صفت امر کن مکان
مدام در تباطن است بر حسو وعدو | سماک رامح واز آن روی سنان

فلک چو جلوه‌کنان بنگرد سمند ترا / کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملایکه که شنید سعادتی دهدت / که نشتری تنش کار خود از آن گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض آنست / که از جفای ریاضت دلش امان گیرد

وگرنه پایه قدرت از آن بلندتر است / که روزگار ز حرف امتحان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم تو داند / هر آنکه شکر شکر تو در زبان گیرد

ز عمر برخورد آنکس که در جهان صفات / ز خوی نیک تو داند طریق آن گیرد

چو جای جنگ نشیند به کام باد قوی / چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد

ز لطف غیب به سختی دل از امید مبر / که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت / نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

در آن مقام که سیل حوادث از سر حد / جهان رسد که امان از زمین گران گیرد

چه غم بود که همه حال تو ثابت / که حملهای جهان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ می‌رود حالی / تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

خیال تست اگر نیست ور نه حافظ

چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیرد

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان / از پرتو سعادت شاه جهان ستان

خاقان شرق و غرب که از شرق و غرب اوست / صاحب قران خسرو و شاه خدایگان

خورشید ملک‌پرور و سلطان دادگر / دارای دادگستر و کسرای کی‌نشان

سلطان‌نشان عرصه اقلیم سلطنت / بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دنیا و دین آنکه رفعتش / دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک / خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین / شاهی که شد به همتش افروخته زمان

سیمرغ وهم را نبود همت عروج / آنجا که باز دولت تو سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یکدگر جدا شود اجزای توامان

حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر / مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک / وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد / تاج تو غبن افسر دارا و اردوان

یافت

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / چون سایه از قفای تو دولت بود روان

از کان نیاورد چو تو گوهر شه تیغ قران / گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد / بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانه‌ای که در دل دهقان همت است / دارد جواب نامه تو بر سر زبان

دست ترا ابر که از دستینه گردد / چو بدره بدره آبی دهد قطره قطره آن

پایه جلال تو افلاک پایمال / وز دست بحر جود تو در دهر داستان

بر چرخ علم مهری و بر فرق عقل تاج / در چشم فضل نوری و در ملک جسم جان

الخیر وسیع رفیع و جلیل قدر / وی داوری عدیم مثال عظیم شان

علم از تو پاک زاست و عقل از تو پایدار / شهر از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت / چون ذره حقیر بود گنج شایگان

عصمت نهفته رخ بسر پرده آب معصم / دولت نهاده رخت لقا در اندران

گردون نهاده خیمه چو رسید مکرمت / از نور ابر ساخته در زر سایبان

وین اطلس منقش زنوی نگار رز / چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان

بعد از کیان بملک سلیمان نداشت کس / این ساز و این خزینه و این لشکر گران

در دشت رزم خیمه زدی وز غزو تو / از دشت روم رفته بیابان قیروان

در قیصر زده ماضی و لرزه او فتاد / بر قصرهای قیصر و بر خان خانان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری / از مصر تا بروم ز چین تا بقیروان

سال دگر ز قیصر ستانند تاج سر / وز چین آورند بدرگه خراج خان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند / تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بلطف گلشن ایوان همی رود / با بندگان سمند سعادت بزیر ران

ای پادشه که از صف کروبیان قدس / فیض رسد بخاطر پاکت زمان زمان

ای آنکه امر تو دولت هر چه کرد کار / دارد همه ز پرده غیب اندر آسمان

داده فلک عنان ارادت بدست تو / نعمی که من کنم بمراد خود در زمان

گو در نشست اندرز داده ایم بحر / ور تخت اندر روان داده ایم بکان

حضرت کمینه است در کف پای خویش فلک / یار تو گشت بر سر خصم تو مستدان

هم کام من بخدمت تو گشت منتظم

هم نام من بمدحت تو گشت جاودان

جوزا سحر نهاده حمایل برابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز | کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل | کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث | از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر | مملوک این جنابم و مسکین این درم
منصور بن محمد غازیست حرز من | وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه | من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه | کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود | در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست | غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد | گویا که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح | نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و از یاد روی تو | دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست | من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اخترم ز فلک داوری بسیست | انصاف شاه باد درین قصه داورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه | طاوس عرش می‌شنود صوت شهپرم
قلب الاسد بصید دلم حمله کرد و من | گر لاغرم وگر نه شکار غضنفرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد | گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
بر من فتاد سایه خورشید مکرمت | اکنون فراغتست ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازارتیزی است | نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر | من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
با من بگو که شکر و وصف تو حد کیست | تا دیده آتش از کف کلک غیرت برآورم

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله در ملک و دین گشاده | صد چشمه الحیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم | ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حکمت سلیمان هر کو شکی نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جان فزای افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت | وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
دور زمان آدم تا صبح سلطنت | مثل تو کس ندیدست این علم کیمیایی
گر پرتوی ز تیغت بر لعل و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را
عمریست پادشاها کز می تهیست جامی | اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر حال مستمندان | گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات | تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

واغیار

خانقاهی ۹

جای که برق

جای که برق عزت بر آدمی صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی
یا ملجا البرایا و اهب العطایا | عطفا علی مقل حلت به الدواهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام | رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

ز دلبری نتوانم زدن بآسانی | هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز ز شکر دهنی مایه‌هاست خوبان را | بخاتمی نتوان دم زد از سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد | که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من | مباد خسته سمندت که تیز می‌رانی
بهمنشینی رندان سری فرود آور | که گنجهاست درین بی سر و سامانی
بیار باده رنگین که یک حکایت راست | بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کشان که تا هستم | بگوشه میکده افتاده‌ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهر فروش نگذشتم | که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بنام طره دلبند خویش خیری کن | که تا خداش نگهدارد از پریشانی

مکن چشم عنایت ز حال حافظ باز | وگرنه حال بگویم باصف ثانی
وزیر شاه نشان آصف زمین و زمان | که خرمست ازو حال انسی و جانی
قوام ملت دنیی محمد ابن علی | که می درخشدش از چهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب | ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد | که همتت نبرد نام عالم فانی
اگرنه گنج عطای تو دستگیر شود | همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
تویی که صورت جسمت ترا هیولا نیست | ز جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه تعظیم نصب باید کرد | که در مسالک فکرت نه برتر از آنی
سوال فکرت را چگونه شرح کنیم | تبارک الله ازین کارساز رحمانی
کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن | بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بسازد تاج | بباد دادن صبا نکهتهای نعمانی
بدان رسد که ز سوسن نماند سیم زبان | که لاف میزد از لطف روح ریحانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبل گلبانگ | بغنچه میزد و بشکفت در سخندانی

دولت و

کرمت

دانک دل

که تنگدل چه نشینی ز غنچه بیرون آی | که در خمی است شرابی چو لعل رمانی
تو جهد کن که خوری ز روی گل یکماه | که بار ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست | بکوش کز گل و مل داد خوش بستانی
جفا نه شیوه دین پروران بود حاشا | همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل | که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پرده گل بین که غنچه می سازد | ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار | که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر | برآمدی و سر آمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه گاه | ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست | وگرنه با تو چه بحثست در سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد | لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من | چنین متاع نفیسی بکور تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست | که ذیل عفو برین ماجرا بپوشانی

نهفته نامهٔ بهاران صبا بصفحهٔ باغ / هزار نقش نگارد ز خط رنگهایی
بباغ ملک نشاخ امل بعمر دراز / شکفته باد گل و دولت تو سالهایی

ای ملک ازل تا به ابد ملک تو مطلق / ای هر دو جهان یافته از صنع تو رونق
بی حکم تو یک گام زند گرد دوران / بی امر تو کی رام شود توسن ابلق
بی امر تو یک مرغ شود بیضه بسمرغ / بی حکم تو کی نطق زند بچه طوطی
در پنجه شیران که دهد زور بجز تو / در هیکل بلبلان که کند صوت مشعشع
از آینه و شانه که سازد پر طاوس / در کله ز رنگی که دهد کسوت عقعق
در غلغلهٔ بلبل که گشاید دم تنها / در لحن کبوتر که کند قم قم و لوق
در زیبا که کند روی جهانبان / در جلوهٔ بستان خیار است معقق
آراسته تخت زر از جلوه چو بستان / بی غالیه نکهت دلی ز نور محقق
با دستخوار لطف تو آید گلستان / خال تاج دهد نرگس و سوسن
بر تارک هدهد که دهد تاج مرصع / در گردن قمری که نهد زیب منطق

جز صنع تو ۸

وز باد که گشاید دهن غنچه و گلشن / تا همچون دهن تنگ بتان از لب عقیق
از آتش افروخته خار مغیلان / حلوا که دهد در دهن اسب نبق
جز قدرت جانبخش تو ای خالق بیچون / آن کیست که از لطف کند صورت آب معلق
کس گاه نیابد ز تو انعام گدایی / گر شاه ببخشد زمینی از سر حوسق
جز تو که بود نقش نگارندهٔ عالم / از بافتهٔ نیل دمان تار رقیق
گر فضل تو انصاف دهد آتش نمرود / گلزار ابراهیم شود چون دم الحق
گر قهر تو آید بجهان بانگ شود رود / از نسیم سحر آری که برد از دم ورق ورق
کس را نبود سبزهٔ بالین و بسازی / از قاقم و سنجاب و خز و قند
لعل از مدد لطف تو شد دیگر سنگ / زان آب که آمد بچو او مطبق
زان دود که برخاست سوی صبح نوازی / با سبزهٔ الوان بچمن کند ازرق
از داور حکم تو برون نهد پای / در روز و شب از این
در بانت فلک آنکه بر در حکم تو زاند / این گنبد گردنده که مانده معلق
آن روز که بسجد بساط همه عالم / از حکم تو نه مات دهد بیدق

دول

جز ذات تو دیگر لمن الملک که گوید
جز تو که تواند که کند بانگ انا الحق

اندازه کسی کی بود اوصاف جلالت
در کنه توحید تو لال آمده منطق

چون هست مرا سوز دل و حال
کور است شکر در لب و در دست محقق

بار اثر تو کند از نفس بد اسون
گر خنجر لاحول کشم در دل حملق

از نفس اماره خود ظاهر و باطن
به کار نیه کار رشتم حیل و زرق

جز مصقله فضل تو روشن که کند باز
این آینه دل که شده حول پر غوصق

با چهره تو کی نور دهد شمع صنم رم
با مهر تو کی صاف شود دسته محرق

داروی علاجان شفا جز تو که
ای حیله اطبا جهان ابیس تو احمق

در دم تو شناست و دوا اسم تو
سل تو طبیب بود حاذق و احوق

جز سوی تو مرهم نکند میل محبتا
جایی که مرا هست ز مهر تو موفق

در منزل مقصود بجز تو که رساند
بی راحله زاد ره ... شفق

یارب بطفیل سخن خضر ولاجیح
در فضل قبول سخنم گرچه ورزق

زنده

شوق تو بسیار

بار

یارب بدل خسته حافظ نظری کن
در عین عنایت چو توی حاکم مطلق

در گه تو داشته‌ام دیده امید
شاید که مرا جمع کنی از همه موفق

قصیده تمام شد

بیا و کشتی می در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به بحر می ناب افکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

اگرچه مست خرابم تو نیز لطف کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ که حافظ بجان رسید دلم
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

لطف کن تا بد بوسی ار کد ها رو
تا بکام دل رسد دیده ما را

همچو ماروتیم دایم در بلای عشق زار کاشکی هرگز ندیده دیده ماروت را
کی شد هاروت در چاه زنخدان تا بکفتم سیمه زخش او ماروت را
بوی گل برجوت گوی در چمن ماروت بلبلان مستند گوی دیده اند هاروت را
میکشم جور جفایت ور بهجرت السیم
روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

10

۱۶





الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها



شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کاین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
اگر دشنام فرمایی وگر نفرین دعا گویم / جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ایضاً

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
سرکش مشو که چون نی از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آیینه سکندر جام میست بنگر / تا بر تو عرضه دارم احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ایضاً

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاک روب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگهش آخر مشتی خاکست / گو چه حاجت که برافلاک کشد ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ایضاً

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست / زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ایضاً

صوفی بیا که آینه صافیست جام را | تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس | کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین | کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو | یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر | پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند | آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست | ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو | وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ایضاً

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر | ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حریف نشینی و باده پیمایی | بیاد دار حریفان باد پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ | سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ایضاً

ساقیا برخیز و در ده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر | بر کشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان | ما نمی خواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور | خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه و ناله سوزان من / سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب / تا بیابی منتهای کام را



ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما



صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

ایضاً

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی خانه چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
کعبه
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم / کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار نی یا ناله شبگیر ما
مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود / زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما
بادی از زلفت بیامد شد جهان بر من خراب / نیست از سودای زلفت پیش ازین توفیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ایضاً

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان سر دست پر نگارا
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمی کنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایان بنوازد آشنا را
دل دردمند عاشق که ز غیرتت پرخون / چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا
بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز / که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را

[illegible]

می دمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب
می چکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت | پس بنوشید دایما می ناب
در چنین موسمی عجب باشد | که ببندند میکده به شتاب
در میخانه بسته اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب
تخت زمرد زدست گل به چمن | راح چون لعل آتشین دریاب
بر رخ ساقی پری پیکر | همچو حافظ بنوش باده ناب

ایضا

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه | بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینه های کباب
بسوخت این دل و جانم بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی نه بیختی خواب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مراد دولت شه یقین که گوهر لعل | پدید می شود از آفتاب عالمتاب
بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست | که فوت میشود اینکی بیا دریاب

ایضا

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب خوبی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ایضا

صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خلوت خاصست و جای امن و نزهتگاه انس
موسم عیشست و دور باده و عهد شباب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گوی
کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب

در پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

شاهد و مطرب به دست افشان و مستان پای کوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک صنع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را کنون
میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

ایضا

المنة لله که در میکده باز است
زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

تنها همه در جوش و خروشند ز مستی
وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرورست و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار غم مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

ایضا

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است / کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست / عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

ایضا

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت / یا رب چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از گوشه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن کعبه نه آنجاست / در سعی چه کوشیم چو از کعبه صفا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت



دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان رخ خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب و قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

ایضاً

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کآغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام خرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

ایضاً

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد / به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

ایضاً

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال شیرین که بر آن عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

ایضاً

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت / بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زانجا به آسمان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت / با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن / کآینهٔ خدای نما می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بصوت و نوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست
بشتاب هان که اسپ و قبا می‌فرستمت

ایضاً

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یارب این تاثیر دولت در کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ ذکر یارب یارب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک زیر مرکب است

اندر آن مذهب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان کی برآیم من که مورم مرکب است

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای این عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مدار که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

می‌گریم و مرادم ازین سیل اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

ایضاً

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست
سحر کرشمه وصلش بخواب می‌دیدم / ایا مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ایضاً

این پیک نامه بر که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر با

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ایضاً

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بگویید که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کارست / ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

ایضاً

غمش تا در دلم ماوا گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست / از آن آب آتشی در ما گرفتست

دل دیوانه‌ام مرغیست کز جان / هوای آن قد و بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اوییم / چرا او سایه از ما واگرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشمم گوهر اشک / جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو صنوبر / چو کار قد او بالا گرفتست

ایضاً

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دونیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من از هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زآن رو که عظیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست / این قدر هست که این نقطه سقیم افتادست

حافظ دلشده را غمت ای جان عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

ایضاً

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست
بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

ایضاً

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین در است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای او / تا آب ما که منبعش الله اکبر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است
در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس / بازار خودفروشی از آن راه دیگر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

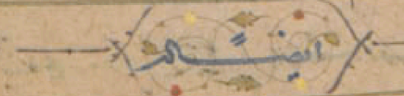
ایضاً

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / واندر آن برگ و نوا بس ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را شیوهٔ معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت



بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست

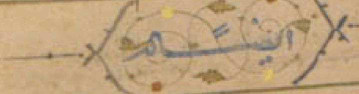
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خسته مهجور نماندست

من سوخته دل کو قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند / گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نماندست



برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کز این فسانه و افسون مرا بسی یادست



بجان یار و بحق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد به صد هزار درست
ملامتم به خرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم به خرابات کرد روز نخست
زبان مور به آصف دراز گشت و رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

ایضاً

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریادست
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

ایضاً

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنهٔ ما را به جرعه‌ای دریاب / چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت
مرا دلیل کن و زان شکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند / رقیب کی ره غماز داد در حرمت

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است — همه آن است وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سایهٔ طوبی ز پی سدره مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آن است که بی خون دل آید به کنار — ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

دردمندی من سوختهٔ زار نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم فیض پذیرد هیهات — پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست



ایضا

حال خود با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

نگویم از من بی‌دل به سهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت



ایضا

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

ز راه کوی خرابات برنتابم روی — کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر — بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم — به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه چین و چگل — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

اگر تو تیغ زنی من سپر بیندازم — که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ به زلف و خال مده — که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوسست
شب قدری چنین عزیز شریف / با تو تا روز خفتنم هوسست
وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوسست
از برای شرف به نوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوسست
همچو حافظ غریب در ره عشق / شعر رندانه گفتنم هوسست



حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت / آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که راز دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت



خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت
به یک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش / هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

بنود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

ایضاً

خوشتر ز عیش و عشرت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بمویست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت کردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ایضاً

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

ایضاً

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال حسن تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
به حاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
اگر به سالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

ایضاً

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است / چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است
جانا به حاجتی که ترا هست با خدای / کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت میل خون ماست / چون رخت از آن توست به یغما چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار / می‌بخشدت وظیفه تقاضا چه حاجت است
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

ایضاً

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم به دو کون / گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس به قدر همت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
من گر آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طلب / هر چه دارم ز یمن همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه شد / عوض اندر میان سلامت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینهٔ محبت اوست

ایضاً

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته‌خوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گویست این چه کوست
هیچست آن دهان که ندیدیم ازو نشان / مویست آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست
حافظ بدست حال پریشان تو مگر / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

ایضاً

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست / وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست
باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هرچند نیاید باز تیری که بشد از شست

ایضاً

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه دوست / حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر رهروی که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

ایضاً

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحی می صاف و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدلست

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طرهٔ مه‌پیکری و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهید یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

ایضاً

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی
بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدرم نقش و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

نازکان را صفت عشق حرامست حرام
که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای شرب نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد | جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال | هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقت رندی که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی | حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ایضاً

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست | در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست | چون من درین دیار هزاران غریب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد | لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست | هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند | ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد | ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست | هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست

ایضاً

روضه خلد برین خلوت درویشانست | مایه محتشمی خدمت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه | کیمیاییست که در صحبت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید | کبریاییست که در حشمت درویشانست
دولتی را که نباشد غم آسیب زوال | بی تکلف بشنو دولت درویشانست
خسروان قبله حاجات دعا اند ولی | سببش بندگی حضرت درویشانست
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا | سر و زر در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز | خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند | مظهرش آینه طلعت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر رحمت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا به ابد فرصت درویشانست
حافظ ار آب حیات ابدی می‌طلبی — منبعش خاک در خلوت درویشانست
من غلام نظر آصف عهدم کورا — صورت خواجگی و سیرت درویشانست

ایضاً

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نمای و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بزلف و خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست



روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گویی داد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست
یا رب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان — که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را جامی نمی‌دهد کس / گویی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

این راه را نهایت صورت نمیتوان بست / کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون ریخت می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ / هر هفت سبع خوانی در چارده روایت

ایضا

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگس

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین / گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نبود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

ایضا

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

زدور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردونست
از آن نفس که ز چشمم برفت رود عزیز — کنار دامن من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرونست
ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ — چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

ایضاً

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست
شیدای آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم — با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
دانا که ره نبرد بآیین چرخ حیله باز — هنگامه باز چید و در گفت و گو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و در آرزو ببست

حافظ کسی که عشق نورزید و وصل خواست — احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

ایضاً

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت — وآن پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت — وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب — گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار — تعوید ساخت شعر ترا و بزر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

ایضاً

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / دلم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری‌رویی دید / دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
آشنایی نه غریبست که دلسوز منست / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو باده جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم بشب و شمع بافسانه بسوخت

ایضاً

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت
برسان بندگی دختر رز گو بدرآی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ایضاً

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد مشک نسیمست و خاک عنبربوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
زبان ناطقه در وصف عشق نالانست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است — که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ایضا

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوش است
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند — ناله کن بلبل که گلبانگ دلفکاران خوش است
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است
گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست — شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوش است
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست — تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

ایضا

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید — تا بویی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت — گمگشته که بادهٔ نابش بکام رفت

ایضا

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز / من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت



شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و ملاحت و آنگه / در گلستان جمالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببر ار هر که وصالم طلبد / ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت



شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه گونه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
درین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید | که گفته سخنش می برند دست بدست

ایضاً

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست | چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنی و عقبی فرو نمی آید | تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست | که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب | بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

نخفته‌ام ز خیالی که می پزم هیهات | خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم | گرم بباده بشویید حق بدست شماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب | که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

اگر بدیر مغانم عزیز میدارند | که آتشی که نمیرد مدام در دل ماست

ندای شوق تو دوشم در اندرون دادند | فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت | ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد | هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل | در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا | زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت | چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

ایضاً

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست | بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم | اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار | برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را / بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

ایضاً

عارف از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از حسن تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل میکند از یمن نفس لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

ایضاً

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم وگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

ایضاً

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید | نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
به می عمارت دل کن که این جهان خراب | بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست | که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ | که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

ایضاً

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت | جور شاهی کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد | در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی | گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار | چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه | پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

ایضاً

خم زلف تو دام کفر و دین است | ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن | حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحرآفرین است
عجب علمیست علم هیئت عشق | که چرخ هشتمش هفتم زمین است
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد | که دایم با کمان اندر کمین است
نه پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبین است
مشو حافظ ز مکر زلفش ایمن | که دل برد و کنون در بند دین است

ایضاً

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست | در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آیت نور الهیست
حقا که چنینست و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ محراب تو ابروی دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

ایضا

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ یار تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی نرگس مخمور گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میارید که جان را
هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست

از چاشنی قند چه گویی و ز شکر
زانرو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
همواره مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

ایضا

کنون که در کف گل جام بادهٔ صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه بستان گیر | نه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقافست
ببُر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش میباش | که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران | همان حکایت زردوز و بوریابافست
خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ | نگاه دار که قلاب شهر صرافست

ایضاً

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست | وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز | هر که دل بردن او دید و در انکار منست
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا | عشق آن لولی سرمست خریدار منست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران | کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دل بیمار منست
طبلهٔ عطر و گل و درج عبیرافشانش | فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو | شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت | یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ایضاً

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست | حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او | عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش | گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر | وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد ازینم نبود شایبه در جوهر عقل | که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد | نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

گرد بر دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل دل سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

ایضاً

مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما جز به لبت حاضر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بر آن سرو بلندت برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح‌فزایی چو دمت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکس که سر پیوند تو در خاطر نیست

ایضاً

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال تو همان نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

معشوقه عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین خانه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندیم و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست



مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

اگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحرگاه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که درین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش گو گناه منست



مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چارتکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش هست کنون باد بدست

ایضاً

یارب این شمع دلفروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که می باشد و همخانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که بپروانهٔ کیست

باده لعل لبش کز لب ما دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

می دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب این شاه وش ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
بازآید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
من با تو ندارم سخنی خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد ظریفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ایضاً

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از دست خوبان الغیاث

از برای بوسهٔ جانی طلب / می کنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان / ای مسلمانان چه درمان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته‌ام نالان و سوزان الغیاث

ایضاً

ترا که از همه دلبران ستانی باج / از آنکه بر سر خوبان عالمی چو تاج
دو چشم ترک تو بر هم زده خطا و ختن / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشنتر است از رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم / که از تو درد دل من نمی‌رسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که دارم بنازکی چو زجاج
فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده از درگه تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح
ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را ازوست لذت راح
ز چین زلف کمندت کسی نیافت نجات / نه از کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح
نداد لعل لبش بوسهٔ بصد تلبیس / نیافت کام دل خویش با هزار الحاح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود متصل مسا و صباح
پیاله چیست که بر یاد تو کشم مدام / ز نحن نشرب و شربا کذلک املاح

ایضاً

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ
اگر میل دل هر کس بجائیست / بود میل دل من سوی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
به یاد نرگس جادوی فرخ

سیاهی نیک بخت است آنکه دایم
بود همراز و همزانوی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ایضا

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

بگذر ز کوی میکده تا زمره حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ایضا

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

جایی که یار ما بشکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

گر طیره می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

ایضاً

به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
به این بهانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

به عزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گرت ز نور ریاضت خبر شود واعظ
چو شمع خنده‌زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت پیرانه بشنوی حافظ
به شاهراه طریقت گذر توانی کرد

ایضاً

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

به مطربان صبوحی دهیم جامه چاک
به این نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم به همرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
بدین جهان ز برای دل رهی آورد

بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا به جناب شهنشهی آورد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد ❊ علی الصباح که میخانه را عمارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید ❊ هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد ❊ به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار ❊ که دیده کار همه از سر بصارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز ❊ بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز ❊ خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب ❊ چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
رموز عشق ز حافظ شنو نه از واعظ ❊ اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

ایضاً

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد ❊ هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد ❊ که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
بهای باده چو لعل است جوهر عقل ❊ بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است ❊ خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز ❊ نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی ❊ کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
ز خاک کوی خرابات و آب می حافظ ❊ سرای هستی خود را ز نو عمارت کرد

ایضاً

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند ❊ که به بالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا ❊ که برقص آورد م آتش رویت چو سپند
هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت ❊ مگر آن روی که مالند در آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش ❊ صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد ❊ شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست ❊ از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
باز مستان دل از آن آهوی مشکین حافظ ❊ زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

ایضاً

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان رخت من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طرب خانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

ایضاً

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه بستان گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

ایضاً

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بآن مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

ایضاً

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از این نرگس جادو که چه بازی انگیخت / واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار / طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا باده چو در کن که نگارنده غیب — نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایره مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

ایضاً

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

عهد من با لب شیرین پسران بست خدای — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

جلوه‌گاه رخ او دیده ما تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد — ملک و جود دل و جان به نثار افشانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان — بعد ازین خرقه صوفی به گرو نستانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشق‌بازان چنین مستحق هجرانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم داد — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

ایضاً

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند — پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند — منع جوان و سرزنش پیر می‌کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید — خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند

ما از برون پرده و مغرور از فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر / کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / مردم درین خیال که اکسیر می‌کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

ایضاً

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

ایضاً

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست / که درد اشتیاقم قصد جان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با من نرگس او سرگران کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت / که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختری هست چنین کاین همه مستوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

ایضا

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت
یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطرهٔ باران گذر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل ما ز پر چراب
سودای جام و عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

کلک زبان کشیدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

ایضا

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده و پیمانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان شکرکنان بادهٔ مستانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

ایضاً

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

سحر کرشمه وصلش بشادی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وآن شوخ چشم من که سر از خاک برنکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در نقش سنگ قطره باران اثر نکرد

جانا کدام سنگدل است بد معیبت
کو پیش تیغ تیر تو خود را سپر نکرد

حافظ حدیث تو از بس که درگذشت
نشنیده کس که از سر غیبت زبر نکرد

ایضاً

زاهدان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گو
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند

یا رب این نودولتان را باخر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

ایضاً

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گم شدهای لب دریا میکرد

آن همه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا
ساحری پیش عصا و ید بیضا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

ایضاً

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل میداند
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

ایضاً

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد — وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم — که او با عاشقان جود و وفا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد
ز هر سو بلبل عاشق در افغان — تنعم از میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان — که حافظ توبه از زهد ریا کرد
وفا از خواجگان دهر با من — کمال دولت و دین بوالوفا کرد

ایضاً

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نجهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت بنیم جو بخرند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند
مبین حقیر گدایان عشق کاین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی کشان خوش خویم — نه این گروه که ازرق زنان دل سیهند
جناب عشق بلندست همتی حافظ — که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

ایضاً

شاهدان گر دلبری زین سان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شوخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند
سرو ما چون سازد آهنگ سماع — قدسیان از عرش دست افشان کنند
ای جوان سروقد گویی ببر — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم به خون آغشته شد / در کجا این ظلم بر ایشان کنند
پیش چشمم کمترست از قطره‌ای / آن حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان کنند
خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز / عیشها در بوتهٔ هجران کنند
رو نماید آفتاب دولتت / گر چو ذرت آینه‌ها آن کنند
سر مکش حافظ ز آه نیمشب / تا چو صبحت آینه رخشان کنند

ایضاً

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که راه عراق زد / و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش به روی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست / غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

ایضاً

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

برو به میکده و چهره ارغوانی کن / مرو به صومعه کانجا سیاه کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

ایضاً

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم ز نوش لعل لبت پیر را چه سود / گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای حافظ از اسباب دولتست / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

ایضاً

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار / سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان علاء الدین محمود

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند … تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار … بگذارند و خم طره یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی … گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش … که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون … که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد … خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست … زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

ایضاً

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود … هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست … بجفای فلک و غصه دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند … تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
آنچه از بار غمت بر دل مسکین منست … برود این دل من وز دل من آن نرود

انچنان

انچنان مهر تو اندر دل من جای گرفت … که اگر سر برود از سر من آن نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست … درد دارد چه کند کز پی درمان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان … دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

ایضاً

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند … وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن … شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان می‌استدند از گرو می همه رخت … دلق ما بود که در خانه خمار بماند
در جمال تو چنان صورت چین حیران شد … کش حکایت همه جا بر در و دیوار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید … خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
خرقه پوشان دگر از خرقه کشیدند و گذشت … قصه ماست که در هر سر بازار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر … یادگاری که درین گنبد دوار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس … شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد حیران رفت / جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

سر می لعل که آن دست بلورین بخوردم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

بتماشا که زلفت دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

ایضاً

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک / ره نمونیم بسوی علم داد نکرد

دل بامید صدایی که بگوش تو رسد / ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز سر مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

ایضاً

آن یار کزو خانه ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن و ادب شیوه صاحب‌نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد / تا بود فلک شیوه او پرده‌دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد / باقی همه بیحاصلی و بوالهوسی بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن / افسوس که آن گنج گهر رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد
وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم ازآن میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

ایضاً

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من مسکین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد



بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

ایضاً

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید / که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خدا داده است و حجله بخت / چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید
چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر / بیک کرشمه ز تو خسته‌ای بیاساید



بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند	که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

ایضاً

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند	بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی	وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند
آنکس که جان فرسود ازو کار دلم نگشود ازو	نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام	گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو	از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان	سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم	از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او	کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد

تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید	عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
وانکه تاج سر من خاک کف پایش بود	پادشاهی بکنم گر به سرم باز آید
دارم امید بدین اشک چو باران که دگر	برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم	جوهر جان به چه کار دگرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح	ورنه چون بشنود آه سحرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم	گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران گر	شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ	همتی تا به سلامت ز درم باز آید

ایضاً

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید	وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام	بار عشق و مفلسی صعبست می باید کشید
قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت	باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

غالباً خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ | از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه گیران را طمع از عافیت باید برید
آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت | وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد | این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید



اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد | ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس | ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
وگر به رهگذری یک دم از وفاداری | چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم | بس آبروی که با خاک ره برآمیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز | هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست | کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ | که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد



آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد | باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
بر سر کشتهٔ خود می‌گذرد همچون باد | چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست | روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو میل سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری | چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه دوست نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلیست آب دیده که بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

ایضاً

[illegible] کوی تو هر کو بملالت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

روی آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا
بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

ایضاً

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم ازان چشم شوخ شعبده باز
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین
عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش از آن کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث درس عشق و فکر حلقهٔ عشاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بندهٔ شاهم که آگهیست در کار کرد
گفت بر سر خوان گنج بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

ایضاً

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

پند حکیم عین صواب است و محض خیر
فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید

سر خدا که عارف سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چه‌ها شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

ایضاً

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول / ز یمن ورد شب و درس صبحگاه رسید

ایضاً

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد / که داد من به جهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب / به مومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد از دولت / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگوی / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داشت

ایضاً

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

منزل دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در نظر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل ببرآید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

ایضاً

بخت از دهان یار نشانم نمی‌دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

ازبهر

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم
اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

زلفش کشید همچو صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمی‌دهد

چندانکه در کنار چو پرگار می‌روم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمی‌دهد

گفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

ایضاً

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق‌گذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقد به بازار کاینات آرند / یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش / که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او / به سمع پادشه کامکار ما نرسد

ایضا

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

به فتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز خوف

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز کار خاطر عشاق / به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

ایضا

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد — زلف معشوق بدست دگران خواهد داد



ترسم که اشک در غم من پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولی که بخون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان — باشد کزین میانه یکی کارگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی با تو دست کوته من در کمر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار عرضه ده — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بیمن لطف شما خاک زر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست — سرها بر آستانه او خاک در شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست — دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود



تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند — بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی — که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد



جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — هرکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست و در حق او کس این گمان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

ایضاً

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست / که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

ایضاً

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره / زند بگوشه ابرو و در حجاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر از فتنه است و شور ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

ایضاً

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

مپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق
که خواند خط تو بر روی این نگار دمید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو باد می شد و در خاک راه می غلطید

چوماه روی

چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم
شبم به روی تو روشن چو روز می گردید

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

ایضاً

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت | هر لحظه که هست در فزون باد
هر سرو که از چمن برآید | پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد | در گوهر اشک بحر خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی | در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست از غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد
قد همه دلبران عالم | در خدمت قامتت نگون باد
هر دل که ز دردتست خالی | از حلقهٔ وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ | دور از لب مردمان دون باد

ایضاً

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد | که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب | که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی | که درس عشق در دفتر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما | شرابی خور که در کوثر نباشد
نباشد نیز در سیمین تنم نسبت | که در بتخانهٔ آذر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر برکند کش سر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند | که حسنش بستهٔ زیور نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین | ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شرابی بی خمارم بخش یا رب | که با وی هیچ درد سر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ | که هیچش لطف در گوهر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم | اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست / زود به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

ایضاً

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
تا به افسون نکند جادوی چشم تو مرا / نور در سوختن شمع محبت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق / تیره آن دل که در او نور محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر من از میکده همت طلبم عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
چون چنین نیک ز سررشته خود باخبرم / آن مبادا که طلبکاری دولت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در صحبت شاه / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

ایضاً

خوشست صحبت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم / که گاه گاه در او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری | غریب را دل سرگشته با وطن باشد
به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ | چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

ایضاً

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود | به هر درش که بخوانند بی‌خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است | ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار | چرا که بی سر زلف توام به سر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشک مشوی | که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم | که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
تو از مکارم اخلاق عالمی دگری | وفا و عهد من از خاطرت به در نرود
دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی | که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید | ز کبر در پی این صید مختصر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم | چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

بپوش دامن عفوی به زلت من مست | که آب روی شریعت بدین قدر نرود
بیار باده و اول به دست حافظ ده | به شرط آنکه ز مجلس سخن به در نرود

ایضاً

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت | باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم | دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود
هم عفی الله صبا کز تو پیامی می‌داد | ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه‌انگیز جهان نرگس جادوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من | که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر | کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

ایضاً

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد | ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

بیا ای ساقی فرخ بیاور مژده دولت
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرد

ازآنرو پاکبازان را صفاها با می لعلت
که غیر از راستی نقشی درین گوهر نمی‌گیرد

نصیحت گوی ما امروز در بابت در منبر
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

سرو چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردار
برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
رهی دیگر نمیداند دری دیگر نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریایی را بجامی بر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار
اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

ایضاً

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بجام شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت
در آستین آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکنده در دل مرغان نسیم باغ
زان غنچه سربمهر که بر جان لاله بود

نالان و دادخواه بجایی نمیروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

کلکی بورق چو بنان حافظ سخن نوشت
حرفی که نکته‌ایش از صد رساله بود

این بود شعر و لیکن حافظ بمدح شاه | یک بیت ازین سفینه به از صد رساله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر | پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

ایضاً

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرند | زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
بشوی این دلق رنگین که در بازار یکرنگی | مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب | چه افتاد این سر ما را که یک افسر نمی‌ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی | که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم سر دران درجست | کلاهی دلکشست اما بترک سر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود | غلط کردم که یک طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر | که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی | جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل | در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست | آتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
آنکه یکلحظه وصالش بدو عالم بفروخت | یوسف خود بزر ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ | یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

ایضاً

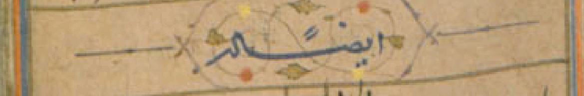
دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرهٔ تو دل بی‌حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم | یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هر گه که در چمن | بند قبای غنچه گل می گشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد | جانها فدای مردم نیکو نهاد باد



در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت | که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش | همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار | گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست | زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین | کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود
مجلس انس و بهار و بحث علم اندر میان | نستدن جام می از جانان گرانجانی بود
خلوت ما را فروغ از نور شمع باده باد | وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار | خودپسندی جان من برهان نادانی بود
دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب | ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود



دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پایبندست و چو لاله داغ دارد

بجز آن کمان ابرو نکشید دل ز هیچم	که درون گوشه گیران ز چمن فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم	تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن	مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم	که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله	بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم	طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ	که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

ایضاً

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد	ز خاتمی که ازو گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل	بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان	غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست	نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار	که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان	کدام محرم دل ره در این حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل	ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری	که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست	که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

ایضاً

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند	نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش	که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند	کسی که خدمت جام جهان نما بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری	بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک	چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار	که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

ایضاً

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت حوالت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود / کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست / همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
دریاب مجلس او دریاب وقت دریاب / هان ای زبان رسیده وقت تجارت آمد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخهای عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش خود فروشان فضل و شرف که دیدست / اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد اندر جهان توان یافت / جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

ایضاً

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وزان خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد



دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد می دهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد

پر کن ز باده جام لبالب بگوش هوش
بشنو ز من حکایت جمشید و کیقباد

حافظ گرت ز پند عزیزان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

روز هجران

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که به بوی گل نوروزی باز
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

ساقی بخت دلفروز بما باد مدام
که بتیمار روی از ذوق خمار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کاین محنت بیرون ز شمار آخر شد



رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض ساقی خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعه نخرید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست — ز پیش آهوی این دشت شیر شرزه رمید
به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره بمنزلی نرسید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
خدایرا مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد — کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب — که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

ایضا

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

اهل نظر ببازند در یک نظر دو عالم — عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
گر دولت وصالش خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — چون راه رو تو باشی صد کاروان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد
عشق و شراب و رندی مجموعه مرادست — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی — باشد که گوی عیشی درین جهان توان زد

ایضا

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ این سیاه ندارد

دیده‌ام آن چشم دل سیاه که با تست / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجده کرد پیش تو شاید / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

ایضاً

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش شادخواران یاد باد
گر چه یاران فارغند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین دام بلا / کوشش آن حق‌گزاران یاد باد
گر چه صد رود است در چشمم مدام / زنده‌رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغا رازداران یاد باد

ایضاً

ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید / ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید
درین خیال به سر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت به سر نمی‌آید
چنان به حسرت خاک در تو می‌میرم / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید
مگر به روی دلارای یار ما ور نی / به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفش به در نمی‌آید

ایضاً

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / به کام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار کمندش همی‌پرد دل صید — خیال آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم حلقهٔ زلفش شدم بدان امید — بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
ولی که با سر زلفین تو قراری داد — گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید
سرشک بزندم موج بر کنار چو بحر — اگر میان ویم با کنار باز آید
اگر نه در خم چوگان او بود دلم چون گوی — ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید
ز نقش‌بند قضا هست امید آن حافظ — که همچو سرو به دستت نگار باز آید

ایضاً

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود
دفتر دانش ما جمله بشویید به می — که فلک دیدم و در کین دل دانا بود
دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد — واندر آن دایره سرگشتهٔ پابرجا بود

مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل — کاین کسی گفت که در علم نظر دانا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان — رخصت خبث نداد ار نه حکایت‌ها بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد — که معامل به همه عیب نهان دانا بود

ایضاً

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت — به غمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود — که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا — که جان من به هزاران گنه فراموش شد
به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر کرد و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول خاطر او کیمیای این مس شد

ایضاً

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف تو / زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابروت لابه همی کنم ولی / گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو / خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود / جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند

دست خوش صبا مکن آب رخم که فیض ابر / بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

چون ز نسیم می شود بوی بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر که را درد سخن نمیکند

ایضاً

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / وز رشک روی او عرق از ژاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر / کاین طفل یک شبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانه مردم فریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله میرود

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز / مکاره می نشیند و محتاله میرود

حافظ به یاد مجلس سلطان غیاث الدین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

ایضاً

سپیده دم که صبا راه بوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هنوز نکهت گل در چمن نمیوزد
افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
بعزم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
ببزم شاه چمن رو که خوش تماشاییست
چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
چه حالتست که گل در سحر نماید رخ
چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد
چو شهسوار فلک بنگرد که جام صبوح
که چون بشعشع انوار ملک جان گیرد
من اندر آن که دم کیست این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح زند
چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد
خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

ایضاً

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلای هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و زر هر دو نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر مخور ای حافظ
که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

ایضاً

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت او باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای
هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

ایضاً

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ
از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که کی رفت جام جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم — که لاله می دمد از خون دیده فرهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی ازین خراب آباد
مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر — نسیم خاک مصلا و آب رکناباد
رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید — که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد
قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ — که بسته اند برابریشم طرب دل شاد

ایضاً

سحرم دولت بیدار ببالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام — تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن شد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل — عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ایضاً

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد — دل دیوانه ما را بنو در کار می آورد
فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن — که روی از شرم آن خورشید در دیوار می آورد
ز رشک تار زلف یار بر باد می داد — صبا هر نافه مشکین از آن تاتار می آورد
غنی الله چنین ابرو کشید اگر چه ناتوانم کرد — بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد
من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
ز بیم غارت زلفت دل خونین رها کردم — ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسانست — اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد
عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه — ولی بحثی همی کردیم و صوفی وار می آورد

صوفی از باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش دارد / لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

ایضاً

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه‌گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم به گوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ / مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد

ایضاً

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دست به در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه من / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز / بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو حریفی که ز بزم طرب بس غمزده / جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا از در او گر نروی هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

ایضا

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج آن
هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

ور زانکه من سرشک فشانم ز زنده رود
کشت عراق و فارس بیکبار تر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد به پای بوس
گر خاک او به پای شما پی سپر شود

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آیینه اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه وصل حال کآخر / هم با سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد
سرتا قدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

ایضاً

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آیینه لطف تو چه جوهر دارد / گر دو آه مرا قوت تأثیر نبود
تا ازین سرو تو تا در چمن ناز برست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم / هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
سر ز حسرت بدر میکده ها بر کردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
آیتی بود عذاب اندُه حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تقریر نبود

ایضاً

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا کزین غمان برسد مژده امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست / وهم ضعیف حال فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
جان رفت در سر می حافظ بعشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود ⁂ تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست ⁂ حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ⁂ ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش ⁂ که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت ⁂ سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف ⁂ چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا ⁂ تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ ⁂ طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

ایضاً

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند ⁂ ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش ⁂ چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند ⁂ گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز ⁂ که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد ⁂ قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد ⁂ تا دگر بار حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست ⁂ فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز ⁂ خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

ایضاً

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد ⁂ محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت ⁂ نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه ⁂ که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او ⁂ چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب ⁂ که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا ⁂ دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد

کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد | بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
بود رقیب تو روزی که گشته ولی | ز بس که تیر غمش سینه‌ی سپر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد | چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

ایضاً

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود | پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند | گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار | گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست | دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید | من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می | تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت | حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد چو تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند | گفتا که خطا در قلم بار پسین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز | گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی | گفتا که فلک با من بمهر به کین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش | گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو بی عمر چرا باز برفتی | گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود | گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود
گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور | گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

ایضاً

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور | بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم بمجلس خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد

در آن هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل
که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از مهر
بدان طمع که شود آن نگار رام و نشد

ایضاً

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن کانست که بود

عاشقان محرم اسرار امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه ز آن آب روانست که بود

ایضاً

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیر بود اسباب تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

بسعی کوش اگر مزد بایدت حافظ
کسی که کار نکرد دست اجر آن نبرد

ایضاً

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی‌دانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی / این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه به رندی نبرد معذورست / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت / حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ایضاً

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین وصله‌اش دراز کنید
حضور خلوت انسست و دوستان جمعند / و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق رمز بسیارست / چو [illegible] نیاز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو نمرده بفتوی من نماز کنید
و گر کند طلب انعامی از شما حافظ / حواله‌اش به لب یار دلنواز کنید

ایضاً

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان زند ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر بوی بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ / چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

ایضاً

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نالهٔ داوودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل / داغ دل بود به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
چشم من در پی این قافله بس گریست / تا به گوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست / لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

ایضاً

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد
پیر دردی‌کش من گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست / تا هوادار تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند / درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

ایضاً

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او / اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم / بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد
علم و عقلی که بچل سال بدست آوردم / ترسم آن نرگس ترکانه به یغما ببرد
بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

ره عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

ایضاً

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنم
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

از تن حافظ مسکین نه بسی مانده
قدمی نه که به عشق تو روان خواهد شد

نفسم برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی‌آید

صبا به چشم من انداخت خاکی از در دوست
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم
درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

مگر تو پرده ز رخسار برفکنی ورنه
به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی‌آید

ایضاً

می‌زنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند به تو باد

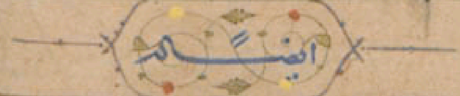
چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و غم خورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه‌ام قطرهٔ خون بیش چکد
چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ بی‌دل مستغرق یادت شب و روز
تو ازین غمزده دل رفته بکلی آزاد



نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال توست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده‌پروری داند

بقدر مردم چشم منست غوطهٔ خون
درین محیط نه هر کس شناوری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخن دری داند



نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه‌روی شود هر که درو غش باشد

نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش
گر شراب از کف ساقی پری‌وش باشد



هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد نعره زنان برخیزم … داغ سودای توام سر سویدا باشد
تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر … کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد … کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا … اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ … که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری … سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

ایضاً

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد … خداش در همه حال از بلا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای … فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان … نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی … ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست … که آشنا سخن آشنا نگه دارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست … ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب … که حق صحبت و عهد و وفا دارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ … بیادگار نسیم صبا نگه دارد

ایضاً

هر آنکو خاطر مجموع و یاری نازنین دارد … سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد
حریم حسن اگر چه بس بالاتر از عشقست … کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست … بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان … که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را … که صدر مجلس عشرت فقیر ره‌نشین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست … که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست … که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان … که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمی خواهم چو حافظ بندهٔ مفلس / بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

ایضاً

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع / بود که پرتو نوری ببام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد
خیال وصل تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست / کی اتفاق مجال سلام ما افتد
ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

ایضاً

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق می‌گفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عشق درین مسئله لایعقل بود
آه ازین جور و تطاول که درین دامگهست / وای از آن ناز و تجمل که در آن محفل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

ایضاً

یک دو جامم دی سحر گر اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب / در شکر خواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

ایضاً

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست / وآنچه توفیر مسجد نبدم آنجا بود

یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

ایضاً

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی / حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد

گوی میدان کرامت در میان افکنده‌اند / کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش / از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

ایضاً

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان / بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوشست لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

ایضاً

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که من / زده ام قرعه و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا به امید قبسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا بطریق هوسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
جرعه ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

ایضاً

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

نمی‌خورند زمانی غم وفاداران / ز بی‌وفایی عهد زمانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

ایضاً

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

نصیحت گم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش / که کار شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ / که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

ایضاً

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم / بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم‌تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب درها فشاندند / دلی از وصل او بی حاصلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

بر آن مست پریشان چمن آور
که وقتی کاردانی کاملی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

ایضاً

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب‌روست او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز کوی عشق خیزد
گفتا که خوش نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا اگر مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری‌دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگر زین چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که جانش با قرار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

ایضاً

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد
دل فریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد
مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی مست بخوان / تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

ایضاً

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از نور تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد / که به بازار غمت صبر و ثباتم دادند
من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت / که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

ایضاً

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
بر بوی آنکه روزی یابد گلی چو رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
جان بر لبست و حسرت بر لب که از دهانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانت آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زین دهن برآید
مردم چو سوفیایان نتوان گرفت یاری / مائیم و خاک کویش تا جان ز تن برآید
گویند ذکر خیرش در کوی عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد



آن کس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار / کاین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه های مستی / از چشم خوشت بوام دارد
فکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد



الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد دایم / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

سکندر را نمی‌بخشند آبی	بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو	بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین و دلهاست	خداوندا دل و دینم نگهدار
بهمن رایت منصور شاهی	علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد	خداوندا از آفاتش نگهدار

ایضاً

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر	تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چیدم	دعای صبحگه دیدی که چون آمد بکار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک	بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش	بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه‌ای تا چند	ز همت توشه بردار و تخمی خود بکار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی	دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

گلی چون ماه را نو زدمی چون لعل آورد	تو گوئی تا ابد حافظ ز پیشانی شرم دارد

ایضاً

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر	زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد	یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست	ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم	ساغری می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان	وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن	یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت	کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ایضاً

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر	باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست	کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین‌گهیست
ز آن رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
بیدار گرد هان که نماند اختیار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ایضاً

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح‌فزا از دهن یار بگوی
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از دل آن دیدهٔ خونبار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ایضاً

روی بنمای و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین و مکن آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بسوز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی در کش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و زآتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ایضاً

صبا ز مجلس جانان گذر دریغ مدار
وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه در و هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر دوست طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ایضاً

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

وصال روی جوانان غنیمتی دانید
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که می‌کشند درین حلقه باد را زنجیر

بیار ساغر یاقوت و فیض در خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به ز گفته‌های ظهیر

ایضا

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غم دیده حالش خوش شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دایما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ایضا

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل بر گرفته بود دل از وصل می ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی خلق کریم توست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود / ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ایضاً

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را مددی / تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود / هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند / هر زمان با دف و نی در سر بازار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند / غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش به آزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

ایضاً

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش / دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده / وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم / یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است / دیگری گو برو و این سخن از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار | یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می | کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام | در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام | گردنش را ز می طناب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو | بادهٔ ناب چون گلاب بیار
بزن این آتش مرا آبی | یعنی آن آتش چو آب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست | قلقل شیشهٔ شراب بیار
غم بلبل مخور گر رفت و برفت | نغمهٔ بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید | داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر | تا بکلی شوم خراب بیار
یکدو رطل دگر بحافظ ده | گر گناهست و گر ثواب بیار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان ازین تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می‌بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فان الربح والخسران فی التجر

ایضاً

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن | با بلبلان عاشق مسکین مکن غرور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار | ما را شرابخانه قصورست و یار حور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی | در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

ایضاً

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را به زلف ایاز
بکید و قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه ناز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن‌چین چه طرف بربندم | چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد | در آن مقام که حافظ برآورد آواز

ایضاً

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت غم بلا نخورند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب | که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
بر این سپاس که مجلس منورست بدوست | گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت | که کرد نرگس شوخش سیه به سرمه ناز
بدین نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق | نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ایضاً

صبا به مقدم گل روح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز

بهم ز هجر تو چشم از جهان فرو بستم
نوید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز
به بوی صبح وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر دهانش کجا فرو ماند
دلم اگر نه نسیم صباست محرم راز

به هیچ در نروم بعد از این ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شب وصال سحرگه ز بخت خواستم
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

امید قد تو می‌داشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو می‌خواستم ز عمر دراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز



خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وآن قبا در ره آن قامت چالاک انداز



بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ایضاً

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
مباش غره ببازوی خود که در خبر است / هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یک جرعه از آب گلگون ده که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو براندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / میرود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز
در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت / جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی دل بده تا باشدت آرام جان / دل بغمهایش بدادم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

ایضاً

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود / زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش زلف تا نموید باز
جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون نبوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

ایضاً

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالع نازت که در ازل / ببریده اند بر قد حسنت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن طواف ندارد سر حجاز

مردم بخون دیده چه حاصل خود چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

ایضاً

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم / ز ره روان سفر کرده عذر خواهت بس
وگر کمین بگشاید غمی بکشور دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ / دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

به منت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

ایضاً

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

من به گوش خود از دهانش دوش / نکته‌هایی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگو / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / به مقامی رسیده‌ام که مپرس

ایضاً

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل / دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

گفت‌وگوهاست در این راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف به کین که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست به قرآن که مپرس

ایضاً

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز من / از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص بنده کی / از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب جهان باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

ایضاً

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه کن
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق
شب روان را آشنائیهاست با میر عسس

پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

ایضاً

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را ببهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

چو بشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم / که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
برید صبح وفانامه که برد بدوست / ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه ساخت پنهانش
تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

ایضاً

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که ازو نیک نگه دارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش
در پی آن گل نورسته دل من یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در / طرف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

ایضاً

یا رب آن گلبن خندان که سپردی بمنش / می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسرمنزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
به ادب نافه گشایی کن ازان زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش
در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عوض مال از در میخانه نشاید اندوخت ‏ ‏ هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال ‏ ‏ سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ بیت الغزل معرفت است ‏ ‏ آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ایضاً

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش ‏ ‏ بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال ‏ ‏ مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام ‏ ‏ هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار ‏ ‏ کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست ‏ ‏ راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید ‏ ‏ این دل شوریده تا آن جعد کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند ‏ ‏ دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود ‏ ‏ عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش ‏ ‏ معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی ‏ ‏ گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست ‏ ‏ سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم ‏ ‏ بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و کام از خوشدلی بستان ‏ ‏ که مهتابی دل افروزست و طرف لاله زاری خوش
میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد ‏ ‏ که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه ‏ ‏ که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

ایضاً

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش ‏ ‏ دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف ‏ ‏ همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و شکل تو شیرین خط و خال تو ملیح ‏ ‏ چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار ‏ ‏ هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را بتولای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است / میرود حافظ بی دل بتمنای تو خوش



صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند / در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای / زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید / ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری / بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / نازپرورد وصالست مجو آزارش



بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش



اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش



باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه جامی بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس می کندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم / که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات / چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را / که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو نیز گله از دوستان مکن ای دل / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

رمیده گر نه از خویشتن خبر دارد / ز از ملامت بیگانه و نصیحت خویش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزینه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

ایضاً

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش / می‌زند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشایی / بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم / آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود / گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

نظری کن سوی حافظ بارادت آمده است / کز گدایان سر کوی تو باشد چو خویش

ایضاً

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست و می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

شراب خانگی و ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند / امام خواجه که سجاده می‌کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات / مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

ایضاً

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش / حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش

احوال شیخ و زاهد و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانهٔ مراد رسید حافظا خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

ایضاً

دوش پنهان گفت با من کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید کرد راز می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید / گرچه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

ساقیا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد / آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
به شرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

ایضا

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

ایضا

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری مهوشی شنگی پریوش
ظریفی دلبری شوخی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
به سان دیگ دایم می‌زنم جوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

ز جور او نمی‌نالم که رسم است
نیابد کس گل بی نیش هم نوش

سری دارم فدایش کرد و برد
که سر در پای او بهتر که بر دوش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ   لب نوشش لب نوشش لب نوش



ایضاً

هاتفی از گوشه میخانه دوش   گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش   مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست   نکته سربسته چه دانی خموش
این خرد خام بمیخانه بر   تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند   هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار   روی من و خاک در می فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب   با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد   روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده   وز خطر چشم بدش دار گوش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش   خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله   که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی   عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی   بجوی از مردم صاحب کمالش
کی آمد شکر مصری بشیراز   که شیرینان ندادند انفعالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد   دلا چون شیر مادر کن حلالش
صبا زان لولی شنگول سرمست   چه داری آگهی چونست حالش
مکن از خواب بیدارم خدا را   که دارم خلوتی خوش با خیالش
چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر   نکردی شکر ایام وصالش

ایضاً

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص   میکشی عاشق خود را و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا   نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست بر آرم | حاجب ابروی تو برده گرو ای

بهواداری او شمع صفت از سر شوق | کردم ایثار ز خویشش ز روی اخلاص

آتشی در دل پروانه ما نیست بی | گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما | زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام | حافظا جوهر یکدانه مده جز بخواص

ایضاً

از رقیبت دلم نیافت خلاص | زانکه القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست بنده سرش | سن بالسن والجروح قصاص

همچو عیسیست جام می که مدام | مرده را زنده می کند بخواص

مطرب من بنی بن کن بخروش | مشتری همچو زهره شد رقاص

لولوی از بحر کی برون آرد | ترک جان تا نمی کند غواص

خصلت از عشق حق ببین نه ز خلق | تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست | خواند الحمد و سورت اخلاص

ایضاً

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض | شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست | رؤیت روت بکلیه بر جمله ما کیست فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان | همچو زمین هفتمین پیش تو پست گشته ارض

جان و دل مرا کنون حکم بود بر آن ترا | زانکه اطاعت بهار بر همه واجبست و فرض

بوسه بخاک پای دوست گاه دهد مرا | قصهٔ شوق حافظا در بر شاه کن عرض

ایضاً

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط | ماه ز حسن روی او راست فتاد در غلط

در هوس لب شکرش آن آب حیات خوشترست | گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول می کند | تا بمبارکی دهم بنده به بنده خویش خط

گر بهواش می دهم گرد شمال جان و دل | گاه بیابت شمع آتش عشق همچو بط

آب حیات حافظا تشنه خجل نظم تو / کس هوای عشق و شعر تو نگفت زین نمط

ایضاً

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا / که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
بیا بخوان غزلی خوب نازنین تر و نو / که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ
نرد که جمله فردوس را ز رقص آرد / بمجلسی که درآید بکار ما حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل بت ستان / بهای خون لبم بوسه خونبها حافظ

ایضاً

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد / رسد بکلبه درویش زین فیض شعاع
خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
برو ادیب و بجای می مکن این تشنیع / که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع
هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم / بساز رود و غزلخوان و لابه ساز سماع

ایضاً

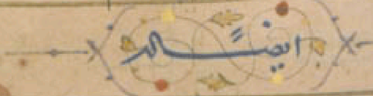
در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببرید شد / همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای دلگشا / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت / آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع



بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن / بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که به هر حالتی این است بهین اوضاع
طره شاهد دنیا همه بند است و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی / که وجودیست عطابخش کریم نفاع

منظر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع



بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع / که با رقیب عدو روز و شب رواست نزاع
صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس / که غیر از این همه اسباب تفرقه است و صداع
ز مسجدم به خرابات می‌فرستد عشق / بنوش باده و می کن و از توبه وداع
به بیدلان نظری کن که شکر این نعمت / که نیست با تو کسی را به هیچ باب نزاع
ز زهد و توبه ملولم می مغانه بیار / که بر جبین چو پیر خط کشم به وداع
جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع
به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی / نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع



سحر به بوی گلستان همی شدم در باغ / که تا مگر من بیدل کنم علاج دماغ
به چهره گل سوری نگاه می‌کردم / که بود در شب تاری به روشنی چو چراغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم
نهاده لاله احمر بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست
گهی چو ساقی مستان بدست کرده ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

ایضاً

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

ایضاً

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

نجات اهل دلی تا کند دلا کیش
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

فدای خنده ساقی هزار جان آدم
که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگر چه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب / که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

ایضاً

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب / قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می سودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک مگر چو سرم دید اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب / که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

ایضاً

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بی دل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و داغهای فراق

بکار وهم چه گیرم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / که آب دیده دهم باز خونبهای فراق

فراق را نه نشان باد در جهان نه نام / شکسته باد بسنگ زمانه پای فراق

ازین جهت من و حافظ چو بیدلان شب و روز / چو بلبل سحری میزنیم نوای فراق

ایضاً

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور / که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من / که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی / دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ایضا

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک / حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن / خویش را از دهن خلق مینداز به شک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یک دو قدم دورتر ک

ایضا

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر هوای تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا / لان روحی قد طاب ان یکون فداک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم / سپر شوم سر و دستت ندارم از فتراک
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال | که بما می‌رسد زمان وصال
ما لسلمی و من بذی سلمی | این جیراننا و کیف الحال
عرصه بزمگاه خالی ماند | از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شبروان خیال
قصة العشق لا انفصام لها | فصمت ها هنا لسان مقال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد | آه ازین کبر و ناز و جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی | صرف الله عنک عین کمال
حافظا عشق و صابری تا چند | ناله عاشقان خوش است بنال
یا برید الحمی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال



شممت روح وداد و شمت برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل | که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به | به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر می‌خواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم | کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان | که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی | بخاک ما گذری کن که خون مات حلال



هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل | هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم | گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | از شافعی نپرسند امثال این مسایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری عشقم ز ره بینداخت
واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب که بینم آن را در گردنت حمایل

ایضاً

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوب روی تر ز آفتاب و فضل خدای
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

چرا ز زیر لب جام زهرخند زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم
که از سؤال ملولیم و در جواب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام
نیم بیاری توفیق از این جناب خجل

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

از آن نهفت خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشش لؤلؤی خوشاب خجل

ایضاً

اگر بکوی تو باشد مرا مجال دخول
رسد بدولت وصلت نوای من بقبول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

تن شکسته چو جان زندگی یابم
در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چون کنم چه چاره کنم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ — رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول



دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاه فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است — از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل



ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ — همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان — زانکه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار — همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز — باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل



ره روان را عشق بس باشد دلیل — کرده‌ام من جان براه او سبیل

موج اشکم کی که آید در حساب — آنکه کشتی راند او بر روی نیل

نی می و مطرب نه درد و هم نخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

اختیاری نیست بدنامی من — حیلتی فی العشق من ذا السبیل

آتش روی بتان در خود مزن — ورنه در آتش کهی چون خلیل

پا بند در خود که مقصد گم کنی — پا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا رسوم فیلبانان برگیر — یا بده منزل دو ستبان پای فیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظا گر معنیی داری بیار — ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ایضاً

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم — دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو — حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را — این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی میزنم

باشد که یابم آگهی آن سایهٔ سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی میزنم

هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از وی غایبم وز می چو حافظ تائبم — در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

ایضاً

فرو برد دل ز نوک غمزه تیرم — کرشمهٔ چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق — جوانبخت جهانم گر چه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر عقل گم گشت از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلکم دبیرم

من آنگه برگرفتم دل ز عالم — که ساقی گشت یار ناگزیرم

خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — به سیب بوستان و شهد و شیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم — اگر چه مدعی بیند حقیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم

ایضاً له

به تیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآ ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات — به یک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — گر از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ — که گر آتش شوم در وی نگیرم

سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید خرقه دردی کشان خوش خویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام دولت این خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواه که هر جا که هست با اویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست — کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک — غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

ایضاً له

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی دگرست — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما درهم چین / گر اثر در تو پذیرد که بخراشی ریشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ایضاً

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگوی / که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگوی / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

ایضاً

عمریست تا به راه غمش رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته به یک مو نهاده‌ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

بی ناز نرگسش سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار / بر گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم

حافظ بعشق کوش که ما نقد عقل و هوش / از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا به کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مخوان
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنینست چه تدبیر کنم

ایضاً

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دورست همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب
این همه از نظر لطف شما می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
من چه گویم که درین نقش چها می‌بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش
قبلهٔ حاجت و محراب دعا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
زانکه او را ز محبان خدا می‌بینم

ایضاً

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخساره برکشیم

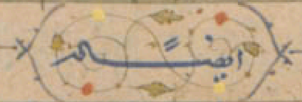
بیرون جهیم سرخوش و از بزم عاشقان
غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کام از جهان ازانکه ببخشد خدا
روزی که رخت این جهان به جهانی دگر کشیم

کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم


ایضاً

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حق را فرو نگذاشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم


ایضاً

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

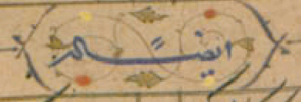
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوا
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم


ایضاً

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم



گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر — سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات — کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده — تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم



بعد ازانکه نشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

ایضاً

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرما تا طبع را موزون کنم

زرد رویی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
قلب را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز ریاحین و گل استمداد همت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

خاتمت گر ز حساب روز حشرم تهمت است
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای شاه دین و ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم　　صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور　　با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست　　گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم
شیخم بطیره گفت که رو ترک عشق کن　　محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم
هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا　　تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم
ناصح بطنز گفت حرامست می مخور　　گفتم بچشم گوش بهر خر نمی‌کنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر　　ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست　　من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم



مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام　　خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد　　که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست　　هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف

زلف دلدار چو زنار همی فرماید　　برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر　　عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد　　من لهُ یقتل داءً دنفاً کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بی‌دل گفتم　　ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام
گل حد بر تو بتعنیم بکرم رخ نما　　سرو بی ناز و خوش نیست خدا را بخرام
حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید　　جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام



عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام　　مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن　　همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی　　دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین　　گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب　　دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوش خوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام



ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در میخانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم



خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نکته خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو جان خواست بدل
بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
دلق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و کرم نام کرامات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

سوی رندان قلندر بره‌آورد سفر
دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا بپناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم وز سرحد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم وز بستان بهشت
بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن آن روح امین
بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ایضاً

دی شب بسیل اشک ره خواب می‌زدم
نقشی بیاد خط تو بر آب می‌زدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب می‌زدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب می‌زدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش ز طره تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود حال حافظ و فال بخت خویش
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

ایضاً

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسپ سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

بجو اگر گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ایضاً

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس که از سینه ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنی
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگو کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ایضاً

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور کند ور نی سخن این بود ما گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بسی خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم

اگر برمن نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست / جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم



بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

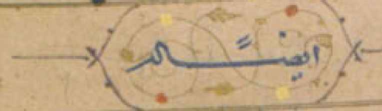
چون

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست / با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم



ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه / کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه نقش و خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم / که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می رنگین عیبست / مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگرست / می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

واعظم گفت که حافظ در میخانه مپوی / گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

ایضاً

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع بر لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ جنت بدو گندم بفروخت / من چرا باغ جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

ایضاً

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلس آزار مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم از آن رو مشوشم



دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که می‌گویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
و آصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بد نگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم



آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بنده دولتخواهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد — واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی — تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت — با همه پادشهی بنده تورانشاهم

ایضاً

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم — طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
چون فلک پیر مکن تا نکشی حافظ را — رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

ایضاً

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر بگذری چو باد نسیم — چو غنچه در دل آن تنگنا کفن بدرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گر چه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

نازیار او چو غم از حال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

ایضاً

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتاد
تذروی طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

ز نور عشق و سرمستی من شبخیز حافظ
که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر جهاندار است
غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

ایضاً

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

دیوان

جهان فانی و باقی فدای مطرب و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق‌چینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر هوای خواب دوشینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

ایضا

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که مهد فیض حوادث فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

گر دم زنی ز لطف بتسکین آن نگار
فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

ایضا

چل سال هست بیش که من لاف می‌زنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه حال
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این زبان عذب که خامش چو سوسنم

آب هوای فارس عجب سفله پرور است / کو همرهی که خیمه از این خاک برکنم

حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

ایضاً

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهرآیینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر / این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از ره مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

ایضاً

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم / سخن پیر مغان است و به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آن است که سجاده به می بفروشیم

خوش هوایی است فرح‌بخش خدایا بفرست / نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است / چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ایضاً

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاه است کز این جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از صحبت رندان زده‌ام تا هستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا
که به افسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم

بعد ازینم چه غم از ناوک کژ انداز حسود
چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنمی لشکریم غارت دین کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

ایضا

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من
به جای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

ایضا

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما
که تو در خواب و ما به دیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر طرف که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

ایضاً

ما پیش خاک پای تو رو بنهاده‌ایم / روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

بر بوی وصل عید چو نظارگان ماه / چشم امل بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی / چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم / ترا می‌بینم و شوقم زیادت می‌شود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سودایی / بدرمانم نمی‌کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست این که اندازی مرا در خاک و بگذاری / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم / که بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم / رخت میدیدم و جامی ز رویت باز میخوردم

تو خوش میباش با حافظ بگو که خصم جان میکن / چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

ایضاً

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم / از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / بهوایی که مگر صید کند شهبازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

ایضاً

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
هوای سلطنتم بود بندگی تو جستم / امید خواجگیم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل خویش از آن تراب شنیدم
نگاه چشم سیاه تو بود و گردن خواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
امید در شب زلفت بروز عهد ببستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

ایضاً

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست / تا چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

ایضاً

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید / که بر او پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که من نیز امشب / بهمین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

ایضاً

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد جان کمین سازند / بحمد الله و المنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن / چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

ایضاً

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل و شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من بآه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

ایضا

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بصد امید

بصد امید نهادیم درین مرحله پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون ترا در گذر ای باد نمی یارم
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که بگو در کارم

ایضا

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل
مملوک آن جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آب حیات کند طبع خوگرم

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث
از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من — وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود — وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود — در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو — دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی به آب یک دو عنب وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر و فلکم داوری بسیست — انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم وگر نه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — واکنون فراغتست ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازارتیزیست — نه جلوه می‌فروشم و نه عشوه می‌خرم
حافظ بجان محب رسولست و آل او — بر این سخن گواست خداوند داورم



ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست — وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام … که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر … که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان … چه باشد حق نعمت می‌گزارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن … بجای اشک اگر گوهر ببارم
مکن عیبم چو من خود زین دشتم … که کارآموز آهوی تتارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن … به لطف آن سری امیدوارم



نماز شام غریبان چو گریه آغازم … به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار … که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب … مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم
خدا را مددی ای دلیل راه که من … به کوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد … که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس … عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست … صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی … شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت … مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم



گر دست دهد در خم زلفین تو بازم … چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست … در دست سر مویی از آن عمر درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب … از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آندم که به یک خنده دهم جان چو صراحی … مستان تو خواهم که گزارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی … در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید … محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی … چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو نگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم



ایضاً

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنکه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل منظر فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم



ایضاً

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

مرا چو نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در انجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه سازم شرط با ساغر کنم
وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی / میروم تا مشورت با شاهد و دلبر کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
عاشقان را گر به آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
دوش می‌گفتند لعلت قند می‌بخشد ولی / تا نبینم در دهان خود بجا باور کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

بشیوهٔ رندی لایق بود وضعم را ولی / چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود / وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
دوش لعلت عشوه می‌داد حافظ را ولی / من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

ایضاً

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق / با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام بدین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشیدکلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

ایضاً

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست

ز دست بخت گرانخواب و کار بی‌سامان
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

ایضاً

هر چند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چون فال اینچنین زدم و آنچنان شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخرزمان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
از من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد | کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا | باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ایضا

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم | لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد | تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه منزلت | آهنگ خصم او بسراپرده عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال | ان العهود عند ملیک النهی ذمم
میجست از سحاب امل رحمتی ولی | جز دیده هاش معاینه بیرون ندادنم
در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت | الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
ساقی بیا که موسم عیشست و وقت گل | پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم
بشنو ز جام باده که این زال نوعروس | بسیار کشته شوهر چون کیقباد و جم
حافظ تو ملک جم مطلب جام می بخواه | کاین بود قول بلبل بستانسرای جم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم | منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | گرم نه خون جگر می گرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت | اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
بر اضطراب کسی رحم کن که شب همه شب | براه باد نهد شب چراغ روشن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را | مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

ایضا

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم | که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت | ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد | سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

ایضاً

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

ایضاً

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من
زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست
از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی به من آور / کان بوی شفا می‌دهد از رنج خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است / عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

ایضاً

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن / به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه در هواداری / ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن
ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج گیسوی سنبل ببین به روی سمن
عروس غنچه رسید از حرم به طالع سعد / بعینه دل و دین می‌برد به وجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای نقد گل آمد برون ز بیت حزن
حدیث و قصه خوبان و جام باده بگوی / به قول حافظ و فتوی پیر صاحب فن

ایضاً

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت / کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمان می‌وزد باد یمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر توست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوه خوش می‌کنند / بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من

ایضاً

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می‌فروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

ایضاً

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو عشق بورز
تا بعشرتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می‌داری
شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان کی‌اند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

ایضاً

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب … که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس … که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنی … کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن
مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ … که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

ایضا

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین … خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند … درازدستی این کوته‌آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند … دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار … نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم … وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره‌ی خلاص منست … ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق … صفای آینه‌ی پاک پاک‌بینان بین

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن … در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن … از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ … وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن … گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل … چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار … کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور … یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ایضا

ز در درآ و شبستان ما منور کن … هوای مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان … بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت … ببر شمامه بفردوس و عود مجمر کن
ستاره‌ی شب هجران نمی‌فشاند نور … ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

حجاب چهرهٔ ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
طمع بقند وصال تو حد ما نبود / حوالتم بآن لعل همچو شکر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده / بدین دقیقه دماغ خرد معنبر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ایضاً

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / وآنگه نقاب برکش و عالم خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشا / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

ایضاً

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان / رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای باده‌نوشان
تو نازک‌طبعی و طاقت نداری / گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
درین صوفی‌وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان
بیا وز غبن این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان

لب میگون و چشم مست بگشا / که از شوق تو می خام است و جوشان
ز دلگرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه چون دیگ جوشان

ایضاً

می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این / بر در میکده می کن گذری بهتر از این
در حق من لبت آن لطف که میفرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین کار بفرما نظری بهتر از این
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم / مادر دهر ندارد پسری بهتر از این
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق / برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این
من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس / بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین / که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

ایضاً

چندانکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست / یارب مبادا کام رقیبان
آن گل که هر دم در دست بادیست / گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان
یارب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشیم از بی نصیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی / گر می شنیدی پند ادیبان

ایضاً

نکته دلکش بگویم روی آن مه رو ببین / عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش / گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست / جان صد صاحب دل آنجا بسته یک مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین
زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهد / با هواخواهان ره رو حیلت هندو ببین

این که من در جست و جوی او ز خود بیرون شدم — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست — ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب — تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین



فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان — لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به مرده جان

آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود — گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین — کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

جان دلم چو خال تو هست در آتشش وطن — چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است — شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی طبع تو داد شربتم — ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بی‌قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکویی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از فصاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از ملاحت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه صنع از میان جان — می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست — کآب حیات می‌خورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو — دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن



صبحست ساقیا قدحی پرشراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند — زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
کار صواب باده پرستیست حافظا — بر خیز و روی عزم بکار صواب کن

ایضا

بالا بلند عشوه گر نقش باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
می ترسم از خرابی ایمان که می برد — محراب ابروی تو حضور نماز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود — هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

مستست یار و یاد حریفان نمی کند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
از آب دیده بهر آتش نشسته‌ام — کو فاش کرد در همه آفاق راز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور دشمن گداز من

ایضا

می سوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای جان شد یارب بلا بگردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون — تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی نویسد بر عارضت خطی خوش — یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست — گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچ کس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

ببار ای شمع اشک از چشم چون من
که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن


ایضاً

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن
به غمزه رونق بازار سامری بشکن

به زلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار
به طره گو که سپاه ستمگری بشکن

به باد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن


ایضاً

یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان
وان سهی سرو خرامان به چمن بازرسان

بخت پژمرده ما را به نسیمی دریاب
یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند
یار مه روی مرا نیز به من بازرسان

اشک و گل گشت عقیق از کمر زیر یمن
یارب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان

دیدی آن طایر میمون که برون رفت ز دست
پیش عشاق ز زاغ و زغن باز بپرسان

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگوی سخن بازرسان

اگرچه بود ز طفلی مربی حافظ یار / همراه شد غریبی وطن بر یاران

ایضاً له

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید حیف نیست / بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

عارض رنگین بهر کس می‌نماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

دوستان خون خوردم از بهر دهانش بنگرید / کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق / عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

ایضاً له

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

ایضاً له

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدمد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه بود از زلال جام غم فرسای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند / بر امید عفو جان‌بخش جهان‌بخشای تو

ایضاً

تاب بنفشه می‌دهد طره مشکسای تو / پرده غنچه می‌درد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتها / قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند / این همه نقش می‌زنیم از جهت خطای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار / گوشه تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

ایضاً

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن / یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت‌کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلف ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

بر عدل خواجه عرض کنم این جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا مجال تو

ایضاً

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

با هر ستاره سر و کاریست هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار
کایینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

سلطان غم هرآنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بباده‌فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروی نامه اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

ایضاً

بجان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
مدام خرقه حافظ به باده در گروست — مگر ز خاک خرابات بود فطرت او
نمی کند دل ما میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

ایضا

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو — جهان پر فتنه خواهد شد ازین چشم و ازان ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش — که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را ازان چشم و جبین هر دم — هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست — که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم — که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
وگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی — که این را اینچنین چشمست و آن را آنچنان ابرو
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری — بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ایضا

گلبن عیش می دمد ساقی گلعذار کو — باد بهار می وزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی — گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه از هوای تست — ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو — مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست — از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

گشاده رو شدی به تماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف توست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل به هندوی زلف یار / کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشته‌زار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سیر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

ایضاً

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب گرد مکن کاین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک / از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین به دو جو
گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ایضاً

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستانسرا بگو
بر این فقیر قصهٔ آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن به بوی من دوش می‌گریست / آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه داد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
صوفی که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
دلها ز دام زلف چو بر خاک میفشاند | بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
جان پرورست روح ز ارباب معرفت | رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند | می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ایضاً

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به
دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما | که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن برین در | بجان او که از ملک جهان به

گلی کو پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به
شبی می گفت چشم کس ندیدست | ز مروارید گوشم در جهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر | ولیکن گفته حافظ از آن به

ایضاً

در سرای مغان رفته بود و آب زده | نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر | ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز | کشیده وسمه و بر برگ گل خضاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار | شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

ایضا

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران مدت پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گردند و نگردند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

ایضا

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
رویی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا بقا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتیبت از آن چشم دلفریب
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر باز گویم از بندگی خواجه
گر اوفتد به دستم آن میوهٔ رسیده

ایضاً

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از چشم زخم خلق مبادت گزند از آنک
در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ایضاً

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که خوش بخت نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ
که بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب و رخ
چشم بد دور که خوش شعبده‌باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

ایضاً

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب
اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان
وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

ز سر زلف خود اوّل تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

ایضاً

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بیار جامی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی به باد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگی بیار جام باده

در مجلس صبوحی انی چه خوش نباشد
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب به پرده سازی شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

ایضاً

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق و آنگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

عکسی ز رویت بر ما نیفتاد
آیینه رویا آه از دلت آه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری حتام القاه

عشق رخت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

ایضاً

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش
گر جام می کش از لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه
وز دست عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

حافظ چه نالی در هجر جانان
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

ایضاً

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ور نه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

به یاد شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنند نگاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

ایضاً

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
به بوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

به بوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

ایضاً

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زین میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
مرا حالیست از یکتایی خویش — که جز تو نیست ای مرد یگانه
بده کشتی می تا خوش برانیم — ازین دریای ناپیدا کرانه
که بندد طرف حسن از وصل شاهی — که با خود عشق بازد جاودانه
وجود ما معماییست حافظ — که تحقیقش فسونست و فسانه

ایضاً

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه — انی رأیت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت — لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتم

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم — والله ما رأینا حبا بلا ملامه
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین — حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

ایضاً

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح سازو بده جام یک منی
در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار یار باش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد — پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
حافظ به بی‌نیازی رندان که می بنوش — تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

ایضاً

بدید آمد رسوم بی‌وفایی — نماند از کس نشان آشنایی

بزد اندر فاقه زد در حسبی | کنون اهل هنر دست گدایی
که گوی فاضلست امروز در دهر | نمی بیند ز غم یکدم رهایی
ولیکن جاهلست اندر تنعم | متاع او چو هست این دم بهایی
وگر شاعر بخواند شعر چون آب | که دل از آن بیفزاید روشنایی
نبخشد یک جوش از بخل و امساک | اگر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در گوش هوشم دی همی گفت | برو صبری کن در بی نوایی
قناعت را بضاعت ساز و میسوز | درین درد دوا چون بی دوایی
ایا حافظ بجان این پند بشنو | که گر از پا در افتی با برآیی

ایضاً

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند | اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

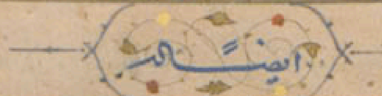
بمژدگانی

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی | تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج | درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همتست | از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی | کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

ایضاً

شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری | یاران صلای عشقست گر می کنید کاری
چشم جهان نبیند زین تازه‌تر جوانی | در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
چشمی کی دیده باشد کز روح آفریده | زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی | چون غایت توقع بوسیست یا کناری
می بیغشست دریاب وقتی خوشست بشتاب | سالی دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل | هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم | دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی | مشکل بود نشستن در اینچنین دیاری



ای ز شرم عارضت گل کرده خوی | پر عرق پیش لبانت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب | یا بر آتش آب یا بر رویت خوی
می شد از چشم آن کمان ابرو دل | از پس تیر رفت و گم گردید پی
چون بنی عامر بسی مجنون شدند | تا برون آمد گل لیلی ز حی
نی شکر لب بر لب مطرب نهاد | خشک و زردست و زار است نی
عود بر آتش منه و نقل بسوز | غم مدار از صدمت سرمای دی
آنکه بهر جرعه جان می دهد | جان از او بستان و جامی ده بوی
جام می پیش آر و چون حافظ مخور | غم که جم کی بود یا کاوس کی

با تو زین پس گر فلک خواری کند | باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخش آنکه از ازل | نام حاتم را ز نامش گشت طی



بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی | خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
زمام دل بکسی داده‌ام من درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
سرم ز دست بشد چشمم از انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
زهی خیال که منشور عشقبازی من | از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا ببین که کرا می کند تماشایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید | که می رویم بداغ بلند بالایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشند | عجب مدار سری اوفتاده در پایی
مرا که از رخ او ماه در شبستان است | کجا بود بفروغ ستاره پروایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد از و غیر او تمنایی

دُرّ ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد به دریایی

ایضاً

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه به دست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

چو بیهابست پتدام از دین ایمان کمکر
در کنارم ننشانند سهی بالایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست به کس پروایی

سر این نکته مگر شمع برآرد به زبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

ای دل گر از آن چاه زنخدان به درآیی
هر جا که روی زود پشیمان به درآیی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان به درآیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان به درآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان به درآیی

جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان به درآیی

در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد
وقتست که همچون مه تابان به درآیی

بر خاک رهت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان به درآیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان
باز آید و از کلبهٔ احزان به درآیی

ایضاً

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او
که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مه‌رویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار
ظاهرا مصلحت وقت درین می بینی

سر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

نکتهٔ بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

پارسایی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و دلکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

ایضاً

هواخواه توام جانا و می دانم که می دانی
که هم نادیده می بینی و هم نشنیده میخوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

خم جعدت نیامیزد کنون مجموعهٔ دلها
از آن بادا ایمنی دارد که انگیزد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
بدانی قدر وقت ای دل آن ساعت که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مبادا جمع را یارب غم از باد پریشانی

شکسته کار منشا قابل آن ابروی دلبندست
خدا را یک نفس با ما کن و بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

ایضاً

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

زآن جه که دلقتان معشوقه و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندانت دولت به که خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی
چو شمع نکورویی در رهگذر باد است / طرف هنری بربند از نامه نیکویی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد / خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش‌خویی
هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آید / بلبل به نواسازی حافظ به دعاگویی

ایضاً

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل‌گشایی
می صوفی افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبوده‌ست خود آشنایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد می‌برد شیوه بی‌وفایی

دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ایضاً

بیا با ما مورز این کینه‌داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری
به فریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ به رندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هشدار / که با حکم خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقه پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / به قرآنی که اندر سینه داری

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری / بندگان را ز بر خویش جدا می‌داری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا می‌داری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری

ساغر ما که حریفان دگری می‌نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری

ای مگس منزل سیمرغ نه جولانگه تست / عوض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار ناکرده چه امید عطا می‌داری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

ایضاً

روزگاریست که ما را نگران می‌داری / مخلصان را نه بوضع دگران می‌داری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب‌نظران می‌داری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند / همه را شیفته و دل نگران می‌داری

نه گل از داغ غمت رست و نه بلبل در باغ / همه را جامه‌دران نعره‌زنان می‌داری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت / زین طمعها که تو از سیمبران می‌داری

دل و دین رفت ولی راست نمی‌یارم گفت / که من سوخته دل را تو بر آن می‌داری

ساعد آن به که بپوشی تو که از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران می‌داری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی / عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری

ز گلباغ نظر چون تویی ای چشم و چراغ / سر چرا بر من شوریده گران می‌داری

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور / چشم سری عجب از بیخبران می‌داری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست / تو تمنا ز گل کوزه‌گران می‌داری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران می‌داری

ایضاً

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق دروست / توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس — که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماه رو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند آید — چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خمست این که در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر باو رسی از شرم سر فرو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ایضا

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
گو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود — می کنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد — تو همی جان که درین شیوه دوامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می شنوم — بشنوی خواجه اگر زانکه مشامی داری
نام اگر می طلبد از تو غریبی چه شود — تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال شیرین تو خوش دانهٔ عیشیست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود — تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری
ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت — بغنیمت شمر ان عیش که کامی داری

ایضا

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی بصری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا کی — بعذر نیمشبی کوش و گریهٔ سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن / وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
ببوی زلف و رخت میروند و می آیند / صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن / که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
چو بر خبر که شنیدی بری بحر گشاد / ازین سپس من و مستی و وضع بیخبری
بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد / نیاز نیم شبی بود و گریهٔ سحری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست / نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که در برابر چشمی و غایب از نظری
ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام / که یاد گیر دو مصرع ز من بلفظ دری
بیمن همت حافظ امید هست که باز / اری اسامر لیلای لیلة القمری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایهٔ رحمت برین کنج خراب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه از مستی خرابم کرد لیک / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال / تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از فروغ نرگس مخمور و لعل می پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند مالک خسرو رقاب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی ای که خصم ملک را / از تف شمشیر چون آتش در آب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران از آن / تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

ایضاً

بجان او که گرم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره او / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال / چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

به بند کی قدش سرو معتبر گشتی / اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی / اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

ایضاً

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی / که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزتم آن خاک آستان بودی

ز پرده کاج برون آمدی چو قطره اشک / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب / گرش نشان امان از بد زمان بودی

بکشتمی که چه از دو نسیم طره دوست / گرم بهر سر مویی هزار جان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی / چو نقطه حافظ بیچاره در میان بودی

ایضاً

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مباشد بخت بد روزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرین کنون تنها نشین ای شمع	که حکم آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب ایمن	بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی
به بستان شو که از بلبل رموز عشق گیری یاد	بمجلس آی کز حافظ غزل خواندن بیاموزی

ایضاً

ای که دایم بخویش مغروری	گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد	که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو	رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه درد آلود	عاشقان را دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ	ساغر می طلب که مخموری

ایضاً

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی	تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست	آری طریق دولت چالاکیست و چستی

باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش	بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
در گوشه سلامت مستور کی توان بود	تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید	ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست	کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی	یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش	کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان	چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی
خارا ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد	سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت	با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی
صوفی پیاله پیما عابد قرابه پرداز	ای کوته آستینان تا کی درازدستی

در آب دیده حافظ تا دید زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی بود / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوسست / عیش با آدمیی چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

ایضا

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد / آنگه رسی بعشق که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدای اگر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ایضا

ای دل که کوی عشق گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گویی نمیزنی / بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا / در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
در آستین جان تو صد نافه مدرجست / وانرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل | کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک | و اندیشه از بلای خماری نمیکنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست | گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ایضاً

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند | قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا | بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند | قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده بابروی چو محرابش کن | که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی | پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید | مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
در انتظار رویت ما و امیدواری | در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم آخر کجاست جامی | بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت | زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
حافظ چه می‌نهی دل تو در خیال خوبان | کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

ایضاً

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی | میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل | تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو | تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
چشمت بعشوه خانهٔ مردم خراب کرد | مخموریت مباد که خوش مست میروی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | ای خواجه دل مبند باسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار به انفاس عیسوی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد / کآشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ایضاً

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ / و آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آتش ار خیال رخت دست می‌دهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این سوز اندرون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ایضاً

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما درننوشتی
کلکت که مرا داد زبان شکرنوش / مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی
معمار وجود ار زدی رنگ تو عشق / در آب محبت گل آدم نسرشتی
زاهد مکن از بیم حکایت که بقدم / زرکیت چو حوری و سرای چو بهشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت / آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان زمان کاج که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد	یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ	تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ایضاً

ساقی چمن از مقدم گل شد چو بهشتی	برخیز و برین تخت نشین بر لب کشتی
از دل غم بیهوده بهل گر بتوان کرد	بشنو که چنین گفت بمن پاک سرشتی
گر محتسب بر کدوی باده زند سنگ	بشکن تو کدوی سر او خیز بخشتی
آلوده کی خرقه خرابی جهانست	کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده	در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
از سابقه روشن همی گفت که حافظ	حیفست که مردم کند آهنگ کنشتی

ایضاً

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی	خط بر صحیفه گل و گلزار می‌کشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا	زان سوی هفت پرده ببازار می‌کشی

مردم سیاه آن لب نمکین و چشم مست	از خلوتم بخانه خمار می‌کشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما شود	سهلست اگر تو زحمت این بار می‌کشی
کابل روی چو باد صبا را ببوی زلف	شیرین بقید سلسله درکار می‌کشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	وه زین کمان که بر من بیمار می‌کشی
بازآ که چشم بد ز رخت دفع می‌کنیم	ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر	می می‌چشی و طره دلدار می‌کشی

ایضاً

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی	ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند	شاهبازان طریقت بهوای مگسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیریم	دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم	گفت کای بی کس بیمار تو باری چه کسی
لمع البرق من الطور فآنست به	فلعلی لک آت بشهاب قبس

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در جای کمین گه بخواب
وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

ایضاً

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روحفزایش ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و زور بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ایضاً

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

ایضاً

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دی شب گله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا انجا بی سلسله می‌رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ایضاً

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که می‌رسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی
بیار باده بروح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

ایضاً

ترا که هرچه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بندگان روان بستان
چو حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور لیک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی ای حریف مدام
علی الخصوص در آندم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من
بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار کرت صد هزار تیر بود
بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش

بکش جفای رقیبان مدام و خوش میباش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هرچه مرادست در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

ایضاً

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

که هر که کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ببین در آینهٔ جام نقش بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

صبور باش بر نوایی که حق رها نکند
چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت | عجب که رنگ گلی هست و بوی یاسمنی
مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ | کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

ایضاً

رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی | آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا | و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق | این را تغیری نه و آن را تبدلی
می گشتم اندر آن چمن باغ دم به دم | می کردم اندر آن گل و بلبل تأملی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب | گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی | کس بی بلای خار نچیدست از او گلی
حافظ مدار امید فرج زین مدار کون | دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

ایضاً

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی | گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل | صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت | ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
مرغ زیرک بدر خانقه هرگز نرود | که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست | که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد به تماشای چمن | برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد | بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد | کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ایضاً

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی | خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز | ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن | که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول | پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان دل بخشی وه دیگر
بچین زلف مشکین افشان دل آرامی و دلبندی

جهان پیر غدارا ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه میپرسی در او همت چه میبندی

همای چون تو عالی قدر حرص استخوان حیفست
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نا اهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ایضاً

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآی و بره عیب مپوی

روی جانان طلبی آینه را قابل دار
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ایضاً

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
به ادب باش گر از سر خدا آگاهی

قطع این راه به بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی
کر درین مرحله بسیار بود گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — عملت چیست که فردوس برین می خواهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده — مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

ایضا

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود — نه بخامه سلامی نه بنامه پیامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش — که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

اگر این شراب خامست و گر این حریف پخته — بهزار باره بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح — که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ — که چنین کشنده را کس نکند انتقامی

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مرادبخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی — شبی انیس دل سوگوار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او — اگر کنم گله ای رازدار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده ای وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم — مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ایضا

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی / کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز / در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

خم شکن نمی‌داند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد / تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن / ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت / عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل / حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

مروت گرچه نامی بی‌نشان است / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت‌نشینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست / چه باشد گر بسازی با غمینی

نه همت را امید سربلندی / نه نقش عشق بر لوح جبینی

نمی‌بینم نشاط و عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

ره میخانه بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش‌بینی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نمی گویم
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ایضاً

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی

نهان الشیب من وصل العذاری
سوی بعثت بتقبیل وجه اعتناقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش
بگلبانگ جوانان عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کأس دهاق

دمی با نیکخواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

جوانی باز می آرد بیادم
سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل
بیاران بر فشانم عمر باقی

در دم خون شد از نادیدن دوست
الا تعسا لایام الفراق

ربیع العمر فی مرعی حماکم
حماک الله یا عهد التلاقی

منت فرص الوصال ما شعرنا
غنیمت با صحبت اتفاقی

دموعی بعدکم لا تحقروها
فکم بحر عمیق من سواقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو
بشعر فارسی صوت عراقی

امید وصل جانان چون شکستت
بخوان صوفی غزلهای عراقی

وصال دوستان روزی ما نیست ‌‌ ‌‌ بگو حافظ غزلهای فراقی

ایضاً

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی ‌‌ ‌‌ بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خونین ‌‌ ‌‌ ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست ‌‌ ‌‌ انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت ‌‌ ‌‌ که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک کوی تو داد آب روی لاله و گل ‌‌ ‌‌ چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز ‌‌ ‌‌ و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل ‌‌ ‌‌ که زاد راه روان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری ‌‌ ‌‌ اری مآثر محیای من محیاکی

به آب روی گل خاک پای سرو که نیست ‌‌ ‌‌ چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

بیان وصف جمال تو کی کند حافظ ‌‌ ‌‌ که چون صفات الهی برون ز ادراکی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی ‌‌ ‌‌ یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم ‌‌ ‌‌ تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل خون شدم ز دستش وز ناز چشم مستش ‌‌ ‌‌ فی العشق معجبات یأتین بالتوالی

دل رفت و دیده خون شد تن خسته جان بلب شد ‌‌ ‌‌ او ذنب آثرایا ما للهوی و مالی

می ده اگرچه گشتم نامه سیاه عالم ‌‌ ‌‌ نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن ‌‌ ‌‌ تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست ‌‌ ‌‌ فتوی عشق چونست ای زمرهٔ موالی

یا راکبا تبشری عن موثقا و هادی ‌‌ ‌‌ ان تاق اهل نجد کلّم بحسب حالی

العین باشتیاقات شوق لارض نجد ‌‌ ‌‌ والقلب ذاب وجدا فی ذری العوالی

تعدوات مل کان الحبیب فیهن ‌‌ ‌‌ طار العقول طرا من نظرة الغزالی

از جام خبر مگذر گر عاقلی و زیرک ‌‌ ‌‌ امن و شراب بی غش معشوق و جای خالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت ‌‌ ‌‌ حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صفا فیئت جام خاطر در دور آصف عهد / قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال
الملک قد تباهی من جده و جده / یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت / برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

ایضاً

سلام الله ما کر اللیالی / و جاوبت المثانی و المثالی
علی وادی الاراک و من علیها / و دار باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت است آشفته حالی
اموت صبابة یا لیت شعری / متی نطق البشیر عن وصال
بهر منزل که رو آرد خدا را / نگهدارش بلطف لایزالی
فحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حال
ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی
دل سودایی من تا قیامت / مباد از شور و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست / زیان مایه جاهی و مالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سؤالی

ایضاً

گرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / و آندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

ایضاً

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمیست که بر بحر می‌کشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گر چه وقف میکده‌هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آنکس / که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / خوشا دمی که بمیخانه برکشم علمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند / به یک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشقست / اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست / بکشته‌زار جگرتشنگان ندادنمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد آری / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / جز از نیاز شبی و دعای صبحگاهی

ایضاً

ای از رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمرکاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان   گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات   تا خرقه‌ها بشوییم از عُجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد   ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام   رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

یا ملجا البرایا یا واهب العطایا   عطفاً علی مقلٍ حلّت به الدّواهی

ایضاً

ساقی اگرت هوای ماهی   جز باده میار پیش ماهی

سجاده و خرقه در خرابات   بفروش و بیار جرعه‌ای می

گر زنده‌دلی شو از مستان   در گلشن جان بهای جی

با درد درآ به سوی یاران   کونین بنزد عشق لاشی

اسرار دلت در ره عشق   آواز سماع و نالهٔ نی

یک مفلس پاکباز در عشق   بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت پری رو   می‌آمد و خلق شهر در پی

مردم نگران روی خوبش   وز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد   آخر من دلشکسته تا کی

ایضاً

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می   به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس   نه کس را می‌توانم دید با وی

لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام   رخش می‌بینم و گل می‌کند خوی

چو مرغ باغ می‌گوید که هوهو   منه از دست جام باده هی هی

چو چشمش مست را مخمور مگذار   به یاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی   که باشد خون جامش در رگ و پی

گل از خلوت به باغ آورد مسند   بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد   که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی
زبانت درکش ای حافظ زمانی — حدیث بی زبانان بشنو از نی

ایضاً

سبت سلمی بصدغیها فؤادی — و روحی کل یوم لی ینادی
نگارا بر من بی دل ببخشای — و واصلنی علی رغم الاعادی
امن انکرتنی عن عشق سلمی — ازاول آن روی نیکو نوادی
که همچون مت ببوتن دل وای — غریق العشق فی بحر الوداد
تو بی ما چان غرامت بسپریمن — غرت یکی وی روشتی از امادی
غمت از دل بواتن خورد ناچار — و غرنه او نوی نحبت نشایادی
نگارا از غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العبادی
دل حافظ شد اندر چین زلفت — بلیل مظلم والله هادی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی — فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا به شام غریبان و آب دیدهٔ من بین — به سان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تقرب عن ذی الاراک طایر خیر — فلا تغرد عن روضها انین حمامی
و ان رعیت بلجة فصرة ناقض عهد — فما تطیب نومی و ما استطاب منامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رایت عن هضبات الحمی قباب خیامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاه گشته بفرمان دهی و من بغلامی
بعدت منک و قد صرت ذائباً کهلال — اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان — ز هر کار توام هم قبول کن بغلامی
چو سلک در خوشابست نظم تو حافظ — که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد — ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش — تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز اگر — چون روح محض جلوه کنان در بر آمدی

آنکو ترا به سنگ دلی گشت رهنمون — ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم — مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم — مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

سینه

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی — دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو — ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست — عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست — کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی



ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و ترک کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز نیز ساقی مه‌روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد
جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد رنگ طبیعت بارغوان
بیرون فکند لطف عرق از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند
آهنگ چنگ و بربط و آواز نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمربسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و شام و به اطراف روم و ری

احمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌گیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از و دیدهٔ دل نورانی

ایضا

گفته خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویم / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
گویی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آنرا که دمی از نظر خویش برانی
در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای / چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

ایضاً

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در پیست ز هر سویت آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هرچند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه

دلا همیشه مزن راه زلف دلبندان / چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم برفت و نبودت دل گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی / بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

فی ایضاً المثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست یار آشنایی
بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم
دو تنها و دو سرگردان و بیکس / دد و دامت کمین از پیش و از پس
که می‌بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای حریفان / رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش کاری برآید
مگر وقت عطا پروردن آمد / که فالم لاتذرنی فرداً آمد
که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره‌نشینی

گرامی سالک چه در انبانه دام | بپا دامی جنب گردانه دام
چو ابرش وا دگشادم زمام | ولی پیش مرغ می باید بکام
بگفتا چو من هست آری نشانش | گر از همای نشانست آشنایش
چو آن سرو سهی شد کار روانی | ز نازک سرو می کن دیده بانی
برفت و طبع خوش با هم قرین کرد | برادر با برادر کی چنین کرد
بده جام می و پای گل از دست | ولی غافل مباش از دو سر مست
نیاز از من چو وزن آرد بدین ساز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
لب سرچشمه و طرف جویی | نم اشکی و با خود گفت و گویی
بیا در رفتگان دوست داران | موافق کرده با ابر بهاران
چو نالان آمدت آب روانیش | بده بخشش ز آب دیده خویش
بکرد آن همدم دیرین مدارا | مسلمانان مسلمانان خدا را
چنان بی رحم زد زخم جدایی | که گویی خود نبودست آشنایی

مگر خضر تحجب پی تواند | گر این تحفه آید آن شه بیاند
تو کو سر من و از خرمن بکند | بطرزی گمان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم به تحریر | تو از نون و القلم می پرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید | چو معلومست شرح از بر بخوانید
مقالات نصیحت گو همینست | که حکم انداز هجران در کمینست
روانرا با نحس در هم سرشتیم | وز و تخمی که حاصل کشت کشتیم
فرح بخشی این ترکیب بیداست | که مغز شعر و مغز جان اجزاست
بیا از نکهت این طیب امید | مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین زلف حورست | نه زان آهو که از مردم نفورست
چرا با بخت خود چندین ستیزیم | چرا از طالع خود می گریزیم
مرا گر بدشت آب رونق از بر | بدین حالم مدار اینست در خور
هم اکنون راه شهر دوست گیرم | که گر میرم هم اندر راه میرم

غریبانی که عالم را پسندند | زمانی به بزم آرام گیرند

غریبان را غریبان یاد دارند | کز ایشان بگذری یادگارند

خدایا چاره بیچارگانی | مراد جرم را چاره تو دانی

چنان کن شب برآری روز روشن | از این اندوه برآور شادی من

ساقی نامه

نزد فتنه دارو دو گرز روزگار | من و مستی و فتنه چشم یار

در این خون فشان عرصه رستخیز | تو خون صراحی به ساغر بریز

همی بینم از دور گردون شگفت | ندانم که را خاک خواهد گرفت

دگر زند مغ آتشی می‌کند | ندانم چراغ که بر می‌کند

یکی تیغ داند زدن روزکار | یکی را قلم زن کند روزگار

یکی کوه پاره سر اندر سحاب | بکام پلنگ است ایشان عقاب

ز واقعی صد سر خلقت اندر کمر | ز تیغش خلل را سر اندر خطر

مرا اسپنده دیو از زخم غار | دم اژدها در دم مار دار

چنان قلعه‌اش کردن آواز کرد | که با کرسی پیش عرش همراز

فریب جهان قصه روشن است | ببین تا چه زاید شب آبستن است

بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد

به من ده که بس بیدل افتاده‌ام | وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن می که از جام جم | زند لاف بینایی اندر عدم

بده تا به روی گشایند باز | در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بگویم به آواز نی | که جمشید کی بود و کاوس کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلایی به شاهان پیشینه زن

همان منزلست این جهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یک جو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دم بدم ده مرا
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی / که یکجرعه می به ز جمشید و کی
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم
بده ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام

همان مرحلست این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور
کجا رای پیران لشکرکشش / کجا شیده ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد / که کس دخمه اش هم ندارد بیاد
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان جم بوده ام / کنون دورم از وی گدا بوده ام
شرابم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی دم پادشاهی زنم / دم خسروی در گدایی زنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد رود زهره درود
مغنی کجایی دوتایی بزن / بیکتایی او که تایی بزن
بمستان نوای سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن این نوای سرود / بگو با حریفان به آواز رود
که از آسمان مژده نصرت است / مرا بر عدو عاقبت فرصت است
مغنی نوای طرب ساز ده / بقول و غزل قصه آغاز ده
که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی نوایی به آواز رود / بگو و بزن خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی از این پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از حرم پرده‌دار
چنان برکش آواز این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده / به یاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود
مغنی کجایی به آواز رود / بیاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم

بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت
باقبال دیهیم و آواز تخت / بهین میوه خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست / تن آسایی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیده مقبلان / ولی نعمت جان صاحبدلان
الا ای همای همایون نظر / خجسته سروش مبارک خبر
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست
بجای سکندر بمان سالها / بدانادلی کشف کن حالها

مقطعات

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروه کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع / راه روان وهم را راه هزار ساله باد
ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی / باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون نوای مدحتت زهره شود در استماع
حاسدت تا ز سماع آن همدم آه و ناله باد

زلف سیاه بر جهت چشم و چراغ عالمت
جای نسیم دولتش در شکن کلاله باد

از طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهل‌ترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد
مهر چنان عروس را هم ز کفت حواله باد

ایضاً

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

ایضاً

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست
آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه

جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

دوستداران دوستکامند و حریفان باادب
پیشکاران نیکنام و صف‌نشینان نیکخواه

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص
خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه

دور از این

دور از این بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
جای از این خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

هر که این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام
وانکه این صحبت نداند مردی بر وی تباه

ایضاً

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا
ای جلال تو به انواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود به یکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استری من جو می‌خورد
تبره افشاند به من گفت مرا می‌دانی

هیچ تعبیر نمی‌دانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ایضاً

ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار
تا تن خاکی من عین بقا گردانی

چشم بد دور قدح دارم و جان بر کف دست | بسر خواجه که تا آن ندهی پیمانی
همچو گل بر چمن از ناز میفشان دامن | زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر مثالی و مثالات نو از ای مطرب | وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

ایضاً

صباح جمعه سادس ربیع اول بود | که از دلم غم آن ماه روی شد زایل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت | چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل
دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی | کنون که عمر به بازیچه رفت و بیحاصل

ایضاً

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن | صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر | مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز | روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن
مرغ روحش کو همای آسمان قدس بود | شد سوی باغ بهشت آزاد ازین دار محن

رحمان لا یموت چو این پادشاه را | دید آنچنان کز و عمل الخیر لا یفوت
جانش قرین رحمت خود کرد تا بود | تاریخ این معامله رحمان لا یموت

ایضاً

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه | که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف | که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

ایضاً

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق | آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا | همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن | هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

ای معرا اصل عالی جوهرت از آز و حرص — وی مبرا ذات میمون گوهرت از زرق و ریو

در زر کی روا باشد که تشریفات را — از فرشته باز گیری آنکه بخشی بدیو

ایضاً

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و دو سال از وفاتش

بسوی روضه رضوان سفر کرد — خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پرسید [illegible] — ز آنجا فهم کن سال وفاتش

ایضاً

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق کهین

بجای لوح سیمین بر کنارش — فلک بر سر نهادش لوح سنگین

ایضاً

دریغا خلعت حسن و جوانی — که شد بی وی طراز جاودانی

دریغا حسرتا دردا که زین جوی — بخواهد رفت آب زندگانی

همی باید بریدن از خویش و پیوند — چنین رفتست حکم آسمانی

وَکُلُّ اَخٍ مُفارِقُهُ اَخوهُ — لَعَمرُ اَبیکَ اِلّا الفَرقَدانی

ایضاً

بر سر بازار جان بازان ندا وی می زنند — بشنوید ای ساکنان کوی جانان بشنوید

دختر رز چند روزی هست کز ما گم شدست — رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب — عقل و دانش می برد تا ایمن از وی نغنوید

دختری شبگرد تلخ تند گلرنگست و مست — گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

هر که این تلخم دهد حلوا بها جانش دهم — ور کند پوشیده و پنهان بدوزخ در رود

ایضاً

آن موی بهشتی که آمد بدست ای جان — در دل چرا انگشتی از کف چرا هشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند — سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس | چرا دیگری بایدت محتسب
و من یتق الله یجعل له مخرجا | و یرزقه من حیث لا یحتسب

ایضاً

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست | آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد | آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست | قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید | کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند
نکهتی جانبخش دارد خاک کوی دلبران | عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
ساقیا دیوانه چون من کی اندر بر کشد | دختر رز را که نقد عقل کاوین کرده‌اند
خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام | این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست | کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند
شعر حافظ چون نگیرد در خیال خال تست | هر کجا بشنیده‌اند از دور تحسین کرده‌اند

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل | بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نکردی فسون جام زرش | چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
وگر سرای جهان زاسر خرابی نیست | بنای او به از این استوار بایستی
زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش | بدست آصف صاحب عیار بایستی
چو زرنگار جهان این که غیر پیش ما ست | نعم مهلتی از روزگار بایستی
چو دستگیری از و بود بی‌نوایان را | همیشه دولت او پایدار بایستی

ایضاً

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم | گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
شتابی الصبر مذ حانت نمادی الاسه یا جانان | وطار العقل اذ غنی بمغنی الورق عیدانو
بیا ای طایر فرخ بیاور مژده دولت | عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

ایضاً

مجد دین سرور سلطان قضاة اسمعیل | که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ناف هفته بد و از ماه رجب پنجم روز — کز درون رفت از این خانهٔ بی ضبط و نسق

کشف منزل حق منزل وی آمد که مگر — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ایضاً

بهاء الحق و الدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت

چو می‌رفت از جهان این پند می‌خواند — بر اهل علم و ارباب قناعت

به طاعت قرب ایزد می‌توان یافت — قدم در نه گرت هست استطاعت

به این دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف در طاعت

ایضاً

دل منه ای مرد بخرد بر بنای عمر و زر — کس نمی‌داند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن نمی‌دانی که نوک کلک من — نقش هر صورت که زد زین گونه کی پرورده داد

شاه سر منصور هم دید و بی‌سخن صد لطف کرد — شاه نیز دم دید و هم خوش گفت و هم بنهاد

کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ منج — داور روزی سان توفیق نصرت شاه داد

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش — از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود

با آن جلال و آن عظمت زیر خاک رفت — در نصف ماه ذی قعده از عرصهٔ وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس — آمد حروف سال وفاتش امید جود

ایضاً

شاها مبشری ز بهشتم رسید و گفت — رضوان سرود خور ز روش سلسبیل جوی

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر — صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه گوی

گفتم بدین چه پایه ز بهر چه آمدی — یکبار ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون به صحبت من مفلس ملول شد — نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

ایضاً

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساخت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد	غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد	هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

ایضاً

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و تخت و بخت	بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو حال سالم مال پر	اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ایضاً

دل منه بر دنیی و اسباب او	زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد	کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر به ایامی چراغی بر فروخت	چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد	چون بدیدم خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان	آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه به یک حمله سپاهی می شکست	گه بهویی قلبگاهی می درید

سروران را بی سبب می کرد حبس	سرکشان را بی سخن سر می برید
از نهیبش پنجه می افکند شیر	در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق	چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو	میل در چشم جهان بینش کشید

ایضاً

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق	بپنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش	که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین	که قاضیی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین	که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف	بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل	که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند	خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

زان تتمه خضر انور کز روی پاک روحی | هر کو بزند یک جو بر سنج زندی فرغ

زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد | یکذره و صد مستی یکدانه و صد مرغ

ایضاً

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند | خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت | آگهی از خدمت دلهای آگه می کنی

با فریب و رنگ این نیلی خم زنگار فام | کار بر کام مراد صبغة الله می کنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد او سودی نکرد | فرصتت بادا که هفت و نیم با ده میکنی

ایضاً

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند | وگرنه دور زمان جز بدت جزا ندهد

مکن تتبع که هرگز بعقل و فکر فضول | فلک زمام تصرف بدست ما ندهد

نعوذ بالله اگر سنگ از آسمان بارد | که بار در حرم کبریای ما ندهد

بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر | ز بهر مصلحت ما بدین رضا ندهد

دوست

قوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال | متنفر شده از بنده گریزان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست | با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

می شد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت | من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتمش صبر کن ای مونس دیرینهٔ من | سخت می گفت و دل آزرده و گریان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من | کان شکر لهجه خندان سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت | زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان | چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

ایضاً

حسن این نظم از بیان مستغنیست | بر فروغ خود کسی جوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد | بکر معنی را چنین حسن جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل | طبع در لطفش نمی بیند بدیل

معجزست این نظم یا سحر حلال | هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کسی نداند گفت حرفی زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل

ایضاً له

بگوش جان رهی هر نفس ندا آورد — ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خواست نیست نصیب — حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضاً له

درین وادی ببانگ سیل بشنو — که صد من خون مظلومان بیکجو

پر جبریل را اینجا بسوزند — بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن کوته کن ایرا است اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا

ایضاً له

فساد چرخ ببینید و بشنوید همی — که چشمها همه کورست و گوشها همه کر

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر

چه فایده

چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا — چه منفعت ز سپر با نهاد زخم قدر

اگر ز آهن و فولاد سور و حصن کنی — چو حالت آمد و تیر قضا بکوبد در

بروشنی چراغ جهان مشو غره — که ظلمت ازلی نور تست و مهر زبر

براه تو همه چاهست بر نهاده مناز — بجام تو همه زهرست ناچشیده مخور

دری که بر تو گشایند بر هوا مکش — رهی که بر تو نمایند بر هوس مسپر

عیار چرخ ببین و نهاد دور نگر — بساط دهر نورد و لباس آز بدر

ایضاً له

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس — بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد

لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخندانش — نه نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد

پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بگوی — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

ایضاً له

روح القدس آن سروش فرخ — بر قبه طارم زبرجد

می گفت سحر کهان که یارب　　در دولت و حشمت مخلّد
بر مسند خسروی بماناد　　منصور مظفّر محمّد

رباعیات

عشق رخ یار بر من زار مگیر　　بر خسته دلان خرده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی　　بر مردم رند نکته بسیار مگیر

ایضاً

باز آی که چشم بکمالت نگرانست　　باز آی که دل در غم هجرت بفغانست
باز آی که بی روی تو ای نور دو دیده　　سیلاب ز چشم من سرگشته روانست

ایضاً

در سنبلش آویختم از روی نیاز　　می گفتمش از وصل خودم کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال　　چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال
در سینه ز نازکی دلش توان دید　　مانند دل سنگ خاره در آب زلال

ایضاً

گر همچو من افتاده این دام شوی　　ای بس که خراب باده و جام شوی
ما مست و خراب و رند و عالم سوزیم　　با ما منشین اگر نه بدنام شوی

ایضاً

ای باد حدیث من نهانش می گوی　　سوز دل من بصد زبانش میگوی
می گو نه بدانسان که ملالش گیرد　　می گو سخنی و در میانش می گوی

ایضاً

نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت　　نه حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمت که در میان چیزی هست
پیداست که از میان چه بربست کمر
تا من ز کمر چه طرف برخواهم بست

ایضاً

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

ایضاً

چشمت که فسون و رنگ می‌بارد ازو
زنهار که تیغ جنگ می‌بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می‌بارد ازو

ایضاً

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
هر پاک روی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیبست عجب
چون مرد ندید از که آبستن شد

ام بت من که ز رویش خجلست
دو حرف ز نظر حافظم خجلست
اول شتم همی و قلبش روشن
لیکن عجب که جمله جز دوست ویست

چشم تو که سحر بابلست استادش
یا رب که فسونها مرواد از یادش
وان گوش که حلقه کرد در گوش جمال
آویزه در نظم حافظ بادش

ایضاً

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
وآغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

ایضاً

ماهی که قدش بسرو می‌ماند راست
آیینه بدست و روی خود می‌آراست
دستارچه‌ای پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

در سنبلش او بخم آزروی نیاز — گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر زلفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ایام شبابست شراب اولیتر — با غمزهٔ وه مست خراب اولیتر
عالم همه سربسر خرابست و یباب — در جای خراب هم خراب اولیتر

ایضاً

من حاصل از اغیار ندارم جز غم — در عشق تو من یار ندارم جز غم
یک همدم و همنشین ندارم جز غم — یک مونس و غمخوار ندارم جز غم

ایضاً

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد — کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

کوشی

گوئی که ترا شوم مدار اندیشه — دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند — یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

ایضاً

گفتم که چه حالت بدان شیرینی — گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی
در آینهٔ جمال ما حالی مست — تو مردم چشم خود در آن می‌بینی

ایضاً

چون غنچهٔ گل قرابه‌پرداز شود — نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب — هم بر سر میخانه سرانداز شود

ایضاً

نی دولت دنیا به ستم می‌ارزد — نه لذت هستیش الم می‌ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان — این محنت هفت روزه غم می‌ارزد

جز نقش تو در نظر نیامد ما را ‌ ‌ ‌ جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت ‌ ‌ ‌ حقا که بچشم در نیامد ما را

ایضاً

در آرزوی بوس و کنارت مردم ‌ ‌ ‌ وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چه کنم دراز کوتاه کنم ‌ ‌ ‌ باز آ که باز از انتظارت مردم

ایضاً

چون باده ز غم چه باید جوشیدن ‌ ‌ ‌ با لشکر غم نباید کوشیدن

سبزست لبت باده از او در مدار ‌ ‌ ‌ می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

ایضاً

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند ‌ ‌ ‌ صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوقه چو بر مراد رای تو بود

نام تو میان عشقبازان نبرند

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات ‌ ‌ ‌ گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا ‌ ‌ ‌ شادی همه لطیفه گویان صلوات

ایضاً

از مردمی و سیاهی و مسکینی ‌ ‌ ‌ ور منصب و از کبر و خودبینی

بر آتش اگر نشانیم بنشینم ‌ ‌ ‌ بر دیده اگر نشانمت بنشینی

ایضاً

لب باز مگیر یک زمان از لب جام ‌ ‌ ‌ تا خود ببری کام جهان از لب جام

در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست ‌ ‌ ‌ این از لب یار خواه و آن از لب جام

ایضاً

ای دوست دل از جفای دشمن درکش ‌ ‌ ‌ با یار نکو شراب روشن درکش

با اهل هنر گوی گریبان بگشای

وز نا اهلان تمام دامن درکش

از بخت چو بر کوه [illegible] مدارا ست
ور گردش [illegible] روزگار می آرزو ست

سر ننهی [illegible] چو پیاده [illegible]
این [illegible] چو پیاده [illegible] سر [illegible]

ایضاً

از اول تو نیامد وصالش در داد
در خون جهان جام غمش بر داد

پر آب دو دیده و پر آتش دل
خاک ره او شدم به بادم بر داد

[illegible] سر کسی بنده [illegible] بس
امروز [illegible] خوش [illegible] بس

گر [illegible] ما
سر چشمه آن ز ساقی کوثر بس

تمت الدیوان

تم الکتاب بعون الملک الوهاب فی تاریخ شهر ذی حجه سنه
ثمان و اربعین و تسعمایه علی ید اقل العباد مرشد
الکاتب الشیرازی غفر الله ذنوبه
و ستر عیوبه
م

غریق رحمت یزدان کسی باد
که کاتب را به الحمدی کند یاد

۲۴۴

... بیمار آخر

... خسته

... جمله خوبان جهان

... ابرار آخر

... ام ای ...

